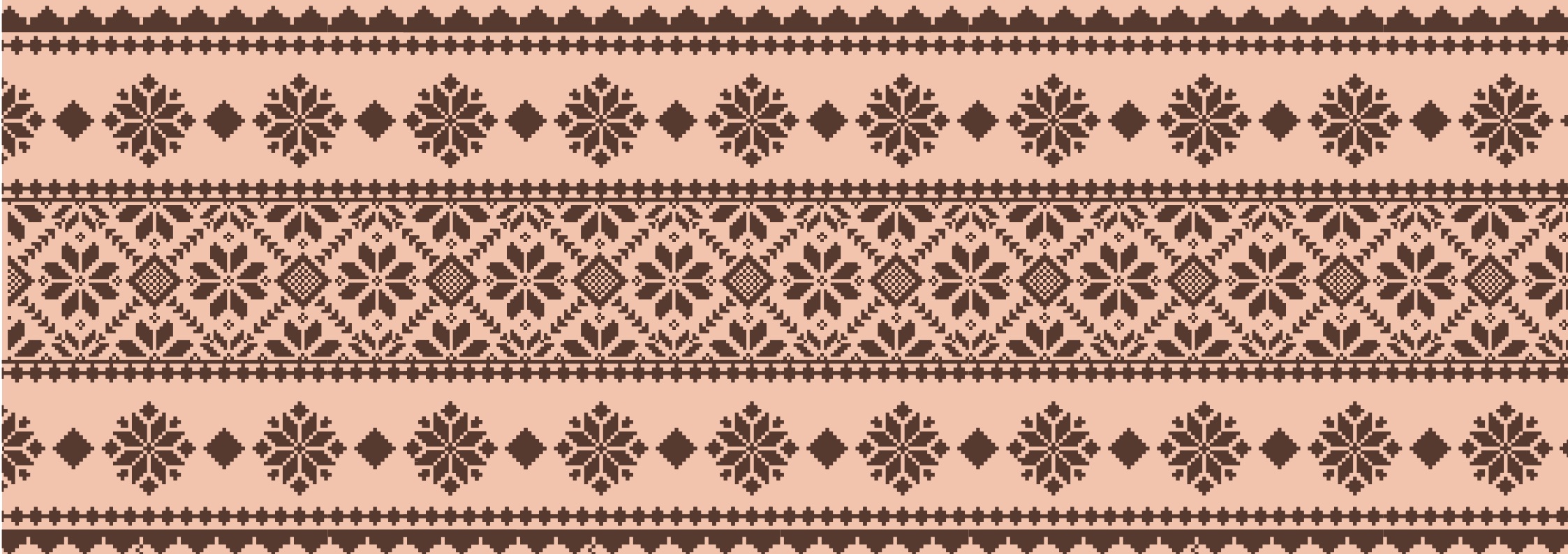


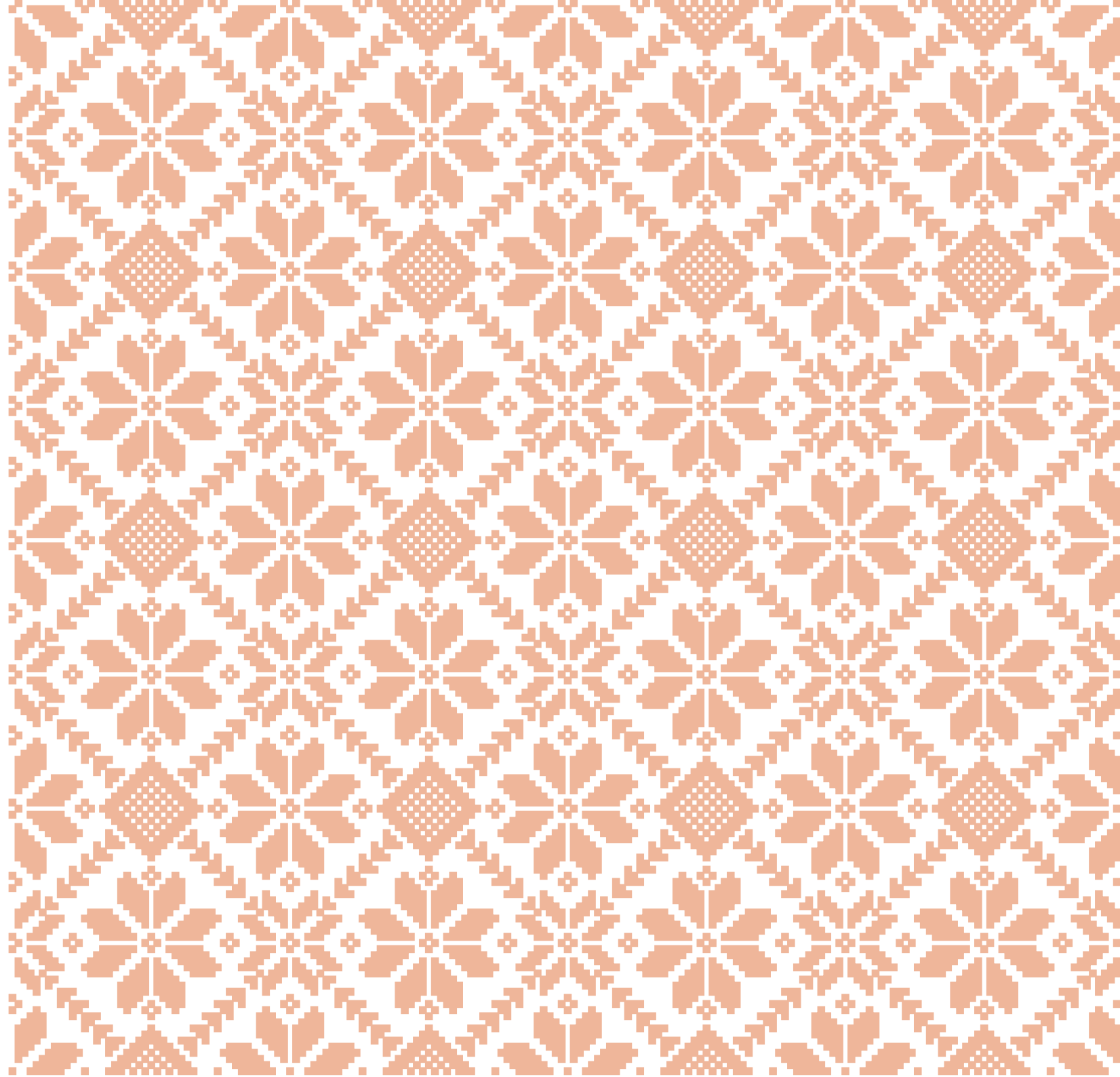


مخاطب شناسی برای تولید آثار هنری

بر اساس سند «تعلیم و تزکیه»



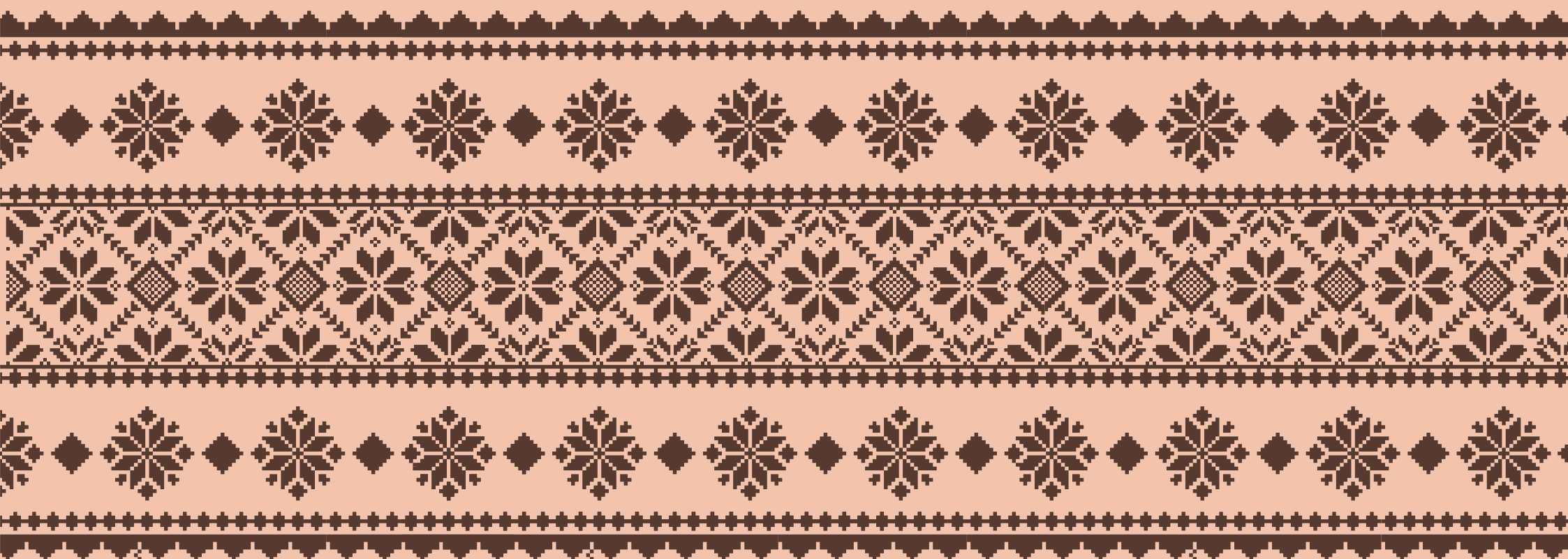
حسبنا



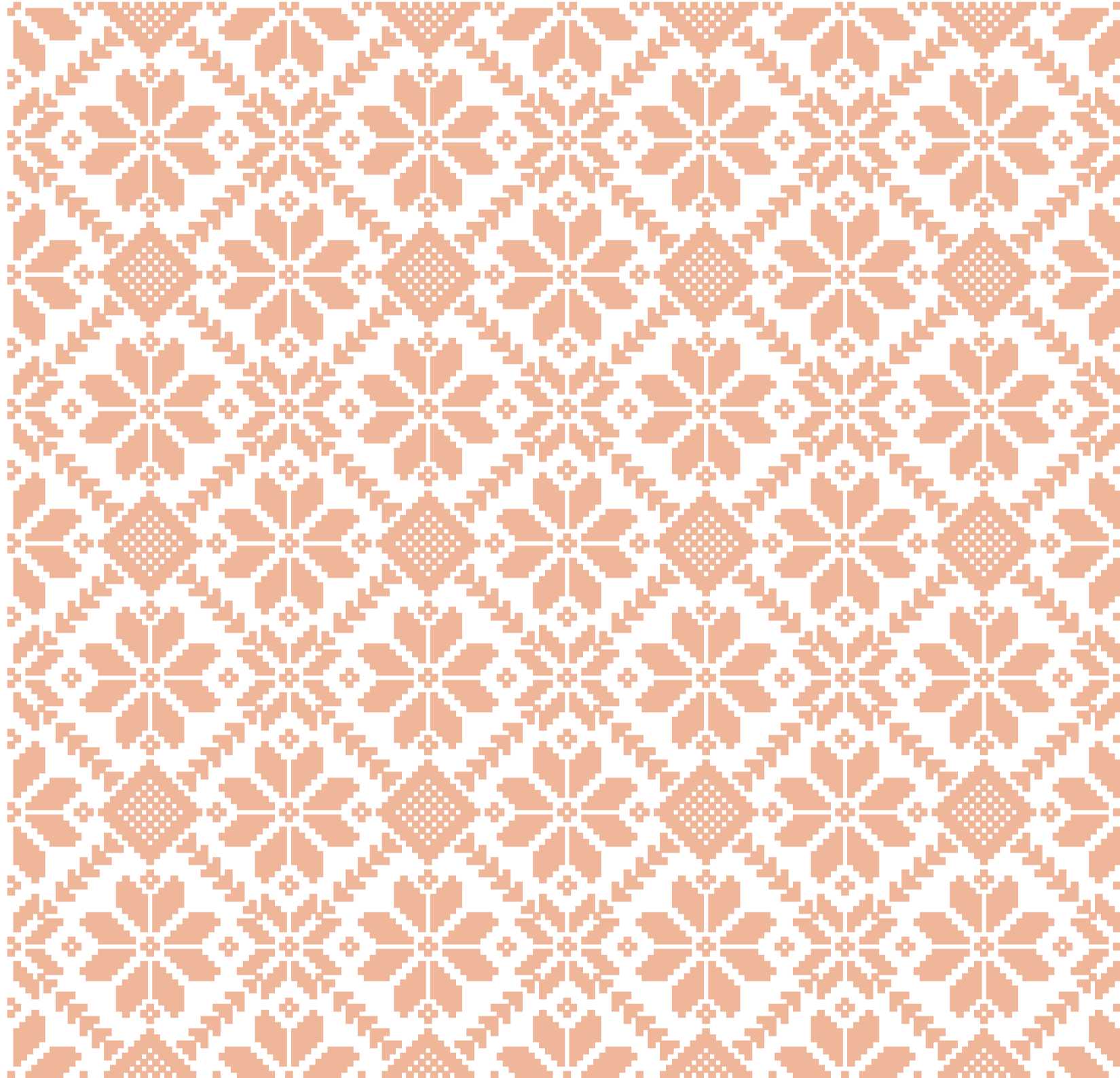


بسم الله الرحمن الرحيم

داستان های دوره چهارم رشد به روایت حسن



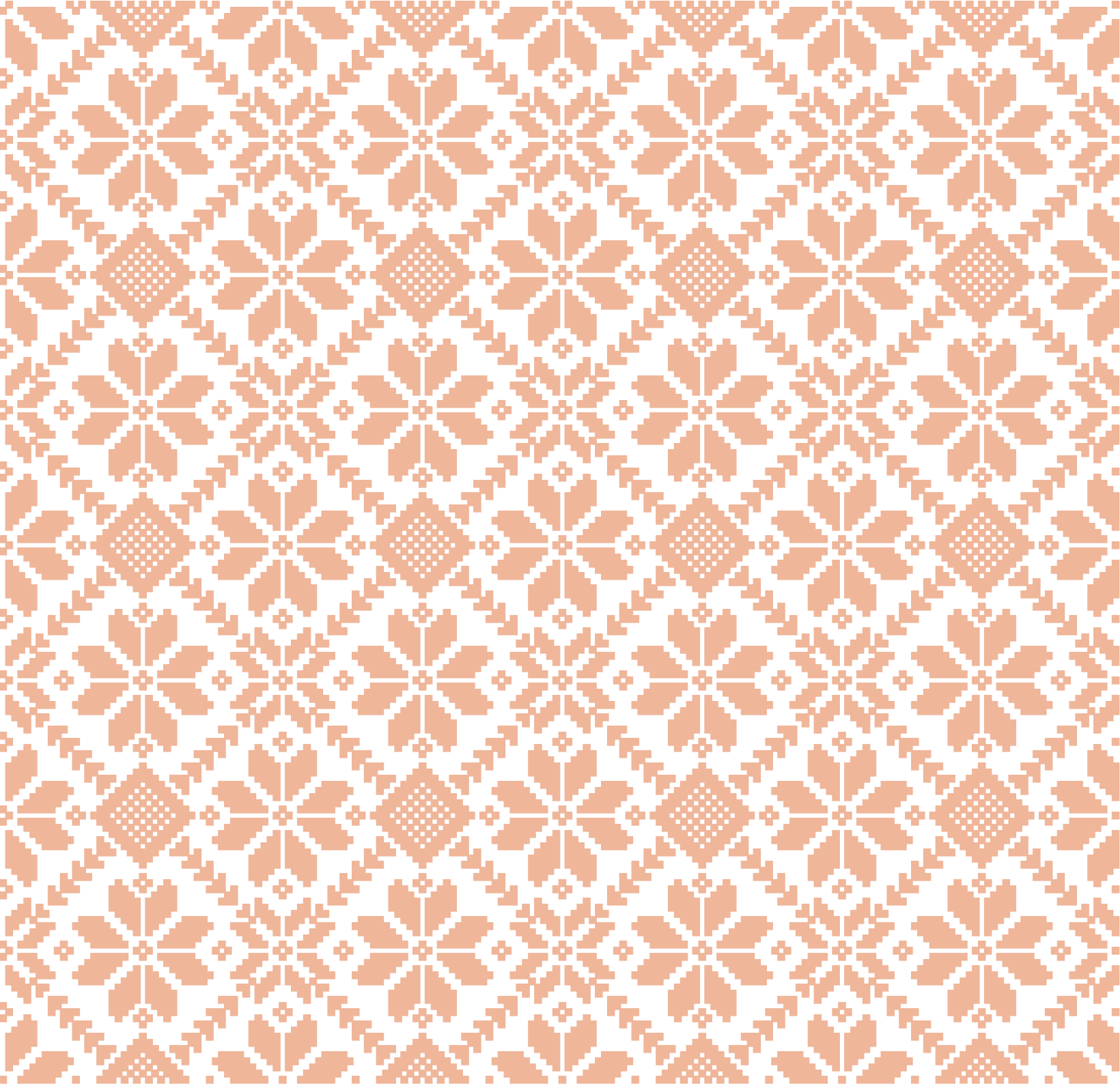
حُصْبِي





فهرست

- خانم ها:
۱. معصومه صفایی.....۱۱.....☆☆☆☆
 ۲. مرضیه دانش زاده.....۱۵.....☆☆☆☆
 ۳. مریم چیتگر.....۱۷.....☆☆☆☆
 ۴. پروین مبارک.....۱۹.....☆☆☆☆
 ۵. ریحانه رحیمی نژادان.....۲۰.....☆☆☆☆
 ۶. نرگس تنها.....۲۲.....☆☆☆☆
 ۷. مهدیه مالکی.....۲۵.....☆☆☆☆
 ۸. فاطمه جانی.....۳۰.....☆☆☆☆
 ۹. طاهره مشایخ.....۳۱.....☆☆☆☆
 ۱۰. فهیمه سادات رضوی.....۳۵.....☆☆☆☆
 ۱۱. نفیسه عباسیان.....۳۶.....☆☆☆☆
 ۱۲. فاطمه اختر دانش.....۳۹.....☆☆☆☆
 ۱۳. شیما نو بختیان.....۴۱.....☆☆☆☆
 ۱۴. الهه آذری.....۴۳.....☆☆☆☆
 ۱۵. زهرا سبعی.....۴۵.....☆☆☆☆
 ۱۶. زهره میرزایی.....۴۷.....☆☆☆☆





بسم الله الرحمن الرحيم

۱. ضرورت مخاطب شناسی برای تولید کنندگان آثار هنری
۲. دلیل انتخاب سند تعلیم و تزکیه برای آموزش مخاطب شناسی
۳. ویژگی های دوره چهارم رشد
۴. روش های مخاطب شناسی دوره چهارم رشد
۵. دلیل انتخاب حدیث برای این دوره
۶. توضیحی درباره آثار نوشته شده و نقد آثار و نزدیکی و دوری شان از هدف تبیین شده (این مورد می تواند به صورت کلی یا جزئی برای هر داستان بیان بشود)

دوره چهارم:

۱. ضرورت مخاطب شناسی برای تولید کنندگان آثار هنری
۲. دلیل انتخاب سند تعلیم و تزکیه برای آموزش مخاطب شناسی
۳. ویژگی های دوره چهارم رشد
۴. روش های مخاطب شناسی دوره چهارم رشد
۵. دلیل انتخاب حدیث برای این دوره
۶. توضیحی درباره آثار نوشته شده و نقد آثار و نزدیکی و دوری شان از هدف تبیین شده (این مورد می تواند به صورت کلی یا جزئی برای هر داستان بیان بشود)

۱. هنر و ادبیات هر دو نوعی کلام هستند. محتوایی توسط متکلمی به مخاطبی گفته می شود. اگر کسی مخاطب را نشناسد، نه هنر را شناخته و نه ادبیات را. یک نکته دیگر را هم می توان اضافه کرد؛ ما برای مجاهدت در راه خدا و عمل به دستورات او جمع شده ایم. هنر و ادبیات زبان ما هستند برای ارتباط برقرار کردن با بندگان خدا و اسلحه ما هستند برای کوییدن دشمنان خدا. ضرورت شناختن مخاطب در این میدان جهاد، مثل ضرورت اهتمام به شناسایی دقیق نسبت به اهداف عملیات است. هیچ عملیاتی بدون شناسایی درست به ثمر نمی رسد. پس ما ناچار به پرداختن به مخاطب شناسی هستیم.

۲. بیت و چند جلد کتاب منظومه رشد، بهترین منبع برای شناخت مخاطب است. اما این علم وسیع در کتاب سند تزکیه و تعلیم در نهایت ایجاز و اختصار و کارآمدی است و برای برگزاری دوره مخاطب شناسی مناسب است.

این کتاب مبنای شناخت مخاطب را سیر ظرفیت یادگیری او می‌گذارد. این رویکرد عالی است چون هم سقف مخاطب را کوتاه و پایین نمی‌آورد و هم واقعا کاربردی و ملموس است.

۳. این دوره به عنوان دوره ارتقای رشد (ایمان) نامگذاری شده است. و به دوره بلوغ عاطفی معروف است. فرد در این دوره آخرش باید به فضل و توانمندی برسد. در اثر بلوغ عاطفی و ارتباطاتی که از آن نشات می‌گیرد فرد به صفات کریمانه دست می‌یابد که از چهار منظر در سطوح مختلف روابط معرفی می‌شوند. این چهار منظر شامل احسان، اکرام، قومیت و نهایتاً اصلاح است. مهم‌ترین جلوه دوره چهارم اقدام و عزم برای وارد شدن مدبرانه در جریان زندگی است. با وجود چنین افرادی جامعه بهره‌مند از انواع رحمت الهی که با وجود این انسان‌ها وساطت می‌شوند خواهد شد: رحمت عام خدا که نتیجه پیوند این افراد با دیگران بر مبنای روابط انسانی است؛ رحمت همراه با لطف خدا، که نتیجه پیوند این افراد با دیگران بر مبنای حوائج انسانی است؛ رحمت همراه با نصرت خدا، که نتیجه پیوند این افراد با دیگران بر مبنای روابط ایمانی است؛ رحمت همراه با مودت و خدایی، که نتیجه پیوند این افراد با دیگران بر مبنای روابط ارحامی است؛ نزول رحمت خاص خدا، که نتیجه پیوند این افراد با دیگران بر مبنای روابط ولایی است. به طور مختصر این دوره، دوره‌ای تفصیل یافته از عشق از ناب‌ترین و خالص‌ترین جنس آن است.

۴. مخاطب این دوره را باید بر اساس هوشیاری و حساسیتش به چیزهایی فهمید که لازمه پیوند خوردن او با دیگران است. این شاخص‌ها همان چیزهایی هستند که در نظام تعلیمی این افراد نیز باید مورد توجه قرار بگیرند: برخورداری از انواع حفظ و مصونیت و جذابیت در روابط اجتماعی (نیاز به لباس)، بهره‌مندی از انواع طیبات در زندگی (نیاز به طیبات)، ضرورت توجه به زیبایی‌ها و خلق آن (نیاز به زینت)، ضرورت کمال‌طلبی و خلاقیت در روابط اجتماعی.

۵. سوره حجرات از این جهت به عنوان متن تمرینی انتخاب شد که گرایش و راحتی نویسندگان در پرداختن به محتوا و موضوعات آن می‌توانست خود بخود راهنمای شناسایی افراد مستعد باشد. افراد مستعدی که می‌توانند برای مخاطب دوره چهارم قلم بزنند. در این سوره انواع روابطی که قبلاً مورد اشاره قرار گرفت وجود دارند.

۶. از نویسندگان خواسته شد، بعد از مطالعه سوره مبارکه حجرات، حداقل یک موضوع از آن را انتخاب کنند. این موضوع به عنوان روشی معرفی شد که در مخاطبتان شکل می‌گیرد. خواسته شد تا با آن موضوع سعی کنند یک لباس برای مخاطب بسازند. یعنی آن موضوع و نکته را به عنوان پوششی که آراستگی را برای آن مخاطب ایجاد کرده است ترسیم نمایند. آثار به دست آمده نسبتاً مطلوب بود و تعداد قابل توجهی از نویسندگان خود را به هدف تمرین نزدیک کرده بودند.

۷. نویسنده‌ای که توان نگارش برای مخاطب این دوره را داراست متنش چگونه ارزیابی می‌شود؟
با در نظر گرفتن موارد پیش رو:

۱- شناخت مولفه‌های دوره چهارم (بلوغ عاطفی)

۲- قدرت انتخاب موضوعی مناسب از سوره حجرات و توان بسط آن



مقدمه

۳- توان شخصیت پردازی و قدرت فراهم کردن لباسی اجتماعی برای شخصیت
۴- پرداخت محبت آمیز (عشق) در بستر ارتباطات (هر چه این توان در موضوعی به جز ازدواج باشد نشان دهنده توان بالاتر است)

دوره پنجم و ششم:

۱. ضرورت مخاطب شناسی برای تولید کنندگان آثار هنری
۲. دلیل انتخاب سند تعلیم و تزکیه برای آموزش مخاطب شناسی
۳. ویژگی های دوره پنجم و ششم رشد
۴. روش های مخاطب شناسی دوره پنجم و ششم رشد
۵. دلیل انتخاب حدیث برای این دوره
۶. توضیحی درباره آثار نوشته شده و نقد آثار و نزدیکی و دوری شان از هدف تبیین شده (این مورد می تواند به صورت کلیا جزئی برای هر داستان بیان بشود)

۱. هنر و ادبیات هر دو نوعی کلام هستند. محتوایی توسط متکلمی به مخاطبی گفته می شود. اگر کسی مخاطب را نشناسد، نه هنر را شناخته و نه ادبیات را. یک نکته دیگر را هم می توان اضافه کرد؛ ما برای مجاهدت در راه خدا و عمل به دستورات او جمع شده ایم.

هنر و ادبیات زبان ما هستند برای ارتباط برقرار کردن با بندگان خدا و اسلحه ما هستند برای کوبیدن دشمنان خدا. ضرورت شناختن مخاطب در این میدان جهاد، مثل ضرورت اهتمام به شناسایی دقیق نسبت به اهداف عملیات است. هیچ عملیاتی بدون شناسایی درست به ثمر نمی رسد. پس ما ناچار به پرداختن به مخاطب شناسی هستیم.

۲. بیت و چند جلد کتاب منظومه رشد، بهترین منبع برای شناخت مخاطب است. اما این علم وسیع در کتاب سند تزکیه و تعلیم در نهایت ایجاز و اختصار و کارآمدی است و برای برگزاری دوره مخاطب شناسی مناسب است.

این کتاب مبنای شناخت مخاطب را سیر ظرفیت یادگیری او می‌گذارد. این رویکرد عالی است چون هم سقف مخاطب را کوتاه و پایین نمی‌آورد و هم واقعا کاربردی و ملموس است.

۳. این دوره به عنوان دوره ای معرفی شده است که افراد به رشد رسیده در آن به مرحله رشد آفرینی (اولیای رشد) دست پیدا کرده اند. مقدمه این دوره (دوره پنجم رشد) دوره بروز مسئولیت و مدیریت در جامعه است و افراد رشد یافته در آن واجد ویژگیهای ذیل باید باشند:

وفای به عهد، عدم نقض میثاق، وصل به آنچه خدا امر کرده، خشیت از رب، خوف از بدی حساب، استمرار و استقامت در امور برای ابتغاء وجه، اقامه نماز، انفاق کردن روزی به صورت آشکار یا پنهان، دفع بدی با خوبی. غایت این دوره، تعهد در مسئولیت و جریان سازی حقه واسطه مسئولیت پذیری. غایت و پختگی این دوره، خود دوره جدیدی است (دوره ششم) که به عنوان دوره جاری ساختن عبودیت در جامعه شناخته می‌شود و به عنوان غایت مورد نظر در زندگی انسان مطرح است.

۴. مخاطب در بستر مقدماتی این دوره (یعنی در بستر دوره پنجم) مخاطبی است که نسبت به حق شناسی، حکم شناسی، کتاب شناسی، اجل شناسی، آیه شناسی، ذکر شناسی و نهایتا شاهدشناسی حساس و هوشیار است و از همین حساسیت ها شناخته می‌شود. مخاطب این دوره در فصل پختگی خود (یعنی دوره ششم) با شاخص های ایمان ثابت، یقین و اطمینان به خداوند شناخته می‌شود و ره آورد پختگیش برای جامعه، جریان اقامه حق متناسب با نیازهای جامعه و جریان ابراز عبودیت خالصانه خواهد بود.

۵. متن نامه شریف امام علی (ع) به مالك اشتر، بهترین متنی است که هم می‌تواند ما را به شناخت مخاطب دوره پنجم (مصدق آن مالك اشتر) نایل کند و هم رشد و بلوغ عبودیتی را در وجود امام متقین علی (ع) جلوه گر نماید.

بر این اساس نویسنده ای که بتواند با این متن ارتباط برقرار کرده و برای مخاطب این نامه بنویسد، ذائقه لازم برای تخصص در این زمینه را خواهد داشت.

۶. از نویسندگان خواسته شد نامه امام علی (ع) به مالك اشتر را از دو زاویه، ایده نگارش یا طراحیمتن قرار دهند و يك بار از زاویه مخاطب دوره پنجمی و بار دیگر از مخاطب دوره ششمی آن را بخوانند. تأکید شد در پرداخت این ایده مستقیما سراغ شخصیت مالك و امام علی (ع) نروند و به مصادیق امروزی نیز توجه کنند. آثار رسیده چندان راضی کننده نبود هر چند تلاش های خوبی نیز صورت گرفت.

۷. نویسنده ای که توان نگارش برای مخاطب این دوره را داراست متنش چگونه ارزیابی می‌شود؟

با در نظر گرفتن موارد پیش رو:

۱- شناخت مولفه های دوره پنجم و ششم (تعهد و تخصص در دوره پنجم و عبودیت در دوره ششم

۲- توان بسط و تحلیل روزآمد از نامه مالك اشتر در نهج البلاغه

۳- القاء مجاهدت و آرمانخواهی در متن.

۴- جا افتادن و واقع پذیری عشق به خدا و عبودیت

موضوع:

یکی از انواع لباسی که در سوره حجرات، خدا برای مصونیت و زیبایی و آرامش انسان معرفی کرده است.

انواع پوشش و لباس هایی که برای معاش و ریش در سوره مبارکه حجرات معرفی شده است :
دنباله رو پیامبر بودن و در امور دین ، دنیا و آخرت و پیشی نگرفتن از او. زیرا خدا آگاه است و شنوا و دانابه همه امور .

– محترم شمردن پیامبر و بلند نکردن صدای خود در مقابل او .
– صبر پیشه کردن .

– دامن نزدن به هر خبری خصوصا اگر گوینده ان فاسق باشد. زیرا احتمال اسیب و گزند به انسانها را در بر میگیرد و پیشمانی برای دامن زننده .

– پیروی از پیامبر داشتن ایمان
– شناخت حق و باطل

– برقراری صلح و اشتی میان مومنان
– جنگیدن با متجاوزان

– برقراری برادری میان مومنان

– دوری جستن از سخره و عیب جوئی

– دوری از ظن و گمان و تفحص و غیبت درباره مردم
– توصیه به پرهیزکاری

– اطاعت از خدا و رسول و تمایز بین ایمان آوردن و اسلام آوردن

– داشتن صداقت و راستی

– تاکید بر وجود خدایی عالم و آگاه به همه احوال و حالات و محیط و اسمانها و زمین .



معصومه صفایی

موضوع انتخابی برای ارائه :

دنباله رو پیامبر بودن در دین و آئین او و اطاعت از خدا و پیامبر .

این موضوع میتواند یک لباس برای زینت و ارادت و پوششی برای شخصیت افراد یک جامعه در هر زمان و مکان از عالم هستی باشد.

در بحث دینداری و خدا پرستی مهمترین اصلی که هر شخص باید رعایت کند، اول رعایت حق پیامبر و خداست؛ و این است که دستورات آنها را بدون کم کاست و اضافی انجام و به مرحله عمل برساند تا بتواند به وجود خود رجوع کند و خود را بشناسد و از این روبرو به مرحله خدا شناسی برسد.

از آنجایی که دین جزئی از فطرت انسان است و پذیرش آن برای او یک امر عادی و سریع الجذب است؛ و فقط یک زمینه و کسی را میخواهد برای تلنگر و نشان دادن مسیر راه . از این رو خدا پیامبر را از بین خود مردم و از جنس و خوی و طبیعت آنها انتخاب کرد تا به واسطه او دستورات و راهنمایی های خود را جهت یادآوری و گشایش کار به مردم ابلاغ کند.

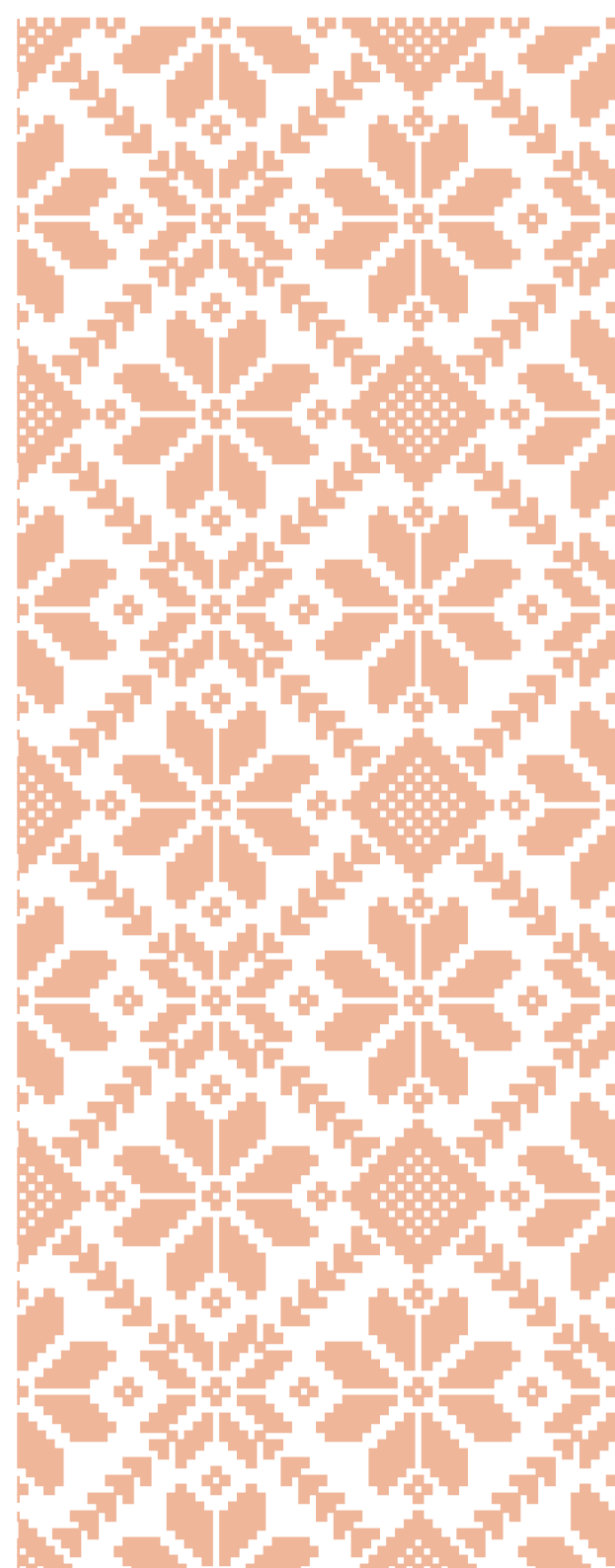
پس کسی که ما را آفریده و از جزء جزء وجود ما باخبر است ، حالا قانون و دینی را وضع کرده است و به ما ارائه داده و ما را برای به ارامش رسیدن به آن دعوت کرده که میداند ما چه میخواهیم؛ بنابراین خود قانون مداری، و یا هر ویرایشی جز این که مایه بدبختی و سرافکنندگی و ضلالت برای خود انسانها باشد هیچ فایده ای ندارد.

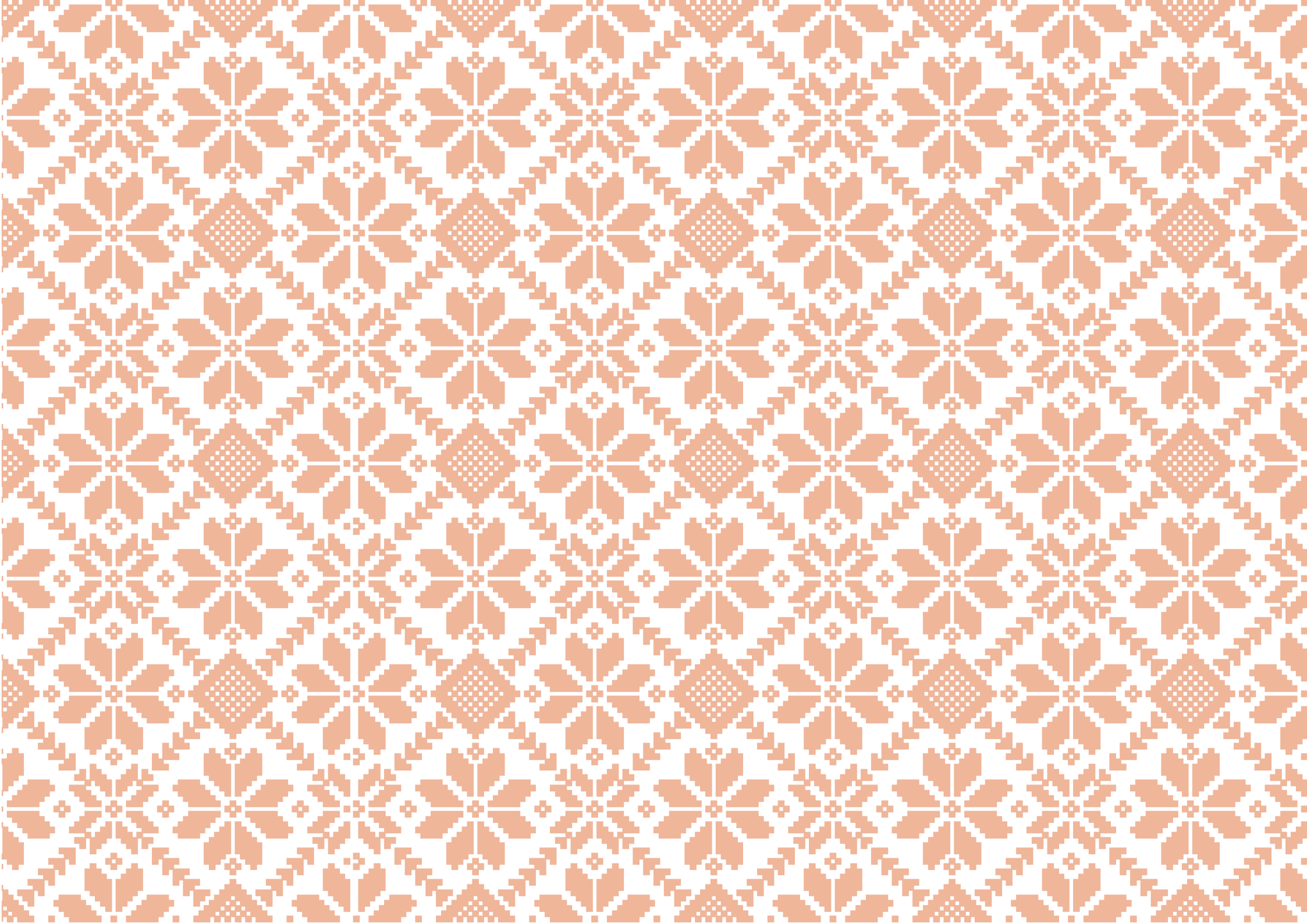
پس در امر دینداری بهترین اعمال پیروی از پیامبر نسبت به دستوراتی که از طرف خدا به ما ابلاغ کرده است میباشد . و این که در این سوره مبارکه (حجرات) تاکید بر آن دارد تا این امر مهم و شاخص را برای ما مهم نشان داده و علاوه بر آن نکات دیگری که وابسته به این امر هستند را بیان کرده است؛ که این عوامل از زیر مجموعه های راهبردی پیروی به حق، پیامبر هستند.

اگر ما بتوانیم پیروی خدا و پیامبر را برای خودمان ترسیم و قابل فهم کنیم بقیه مسایل خودشان انجام شده و به عمل در خواهند آمد. کم و زیاد کردن دین و از خود در آوردن، زیبایی دین را خراب کرده و مایه فساد آن میشود و آن را از دسترس خارج میکند.

ایمانی جلوه گری میکند که در حدود و تعادل باشد، خشک مذهبی و یا دارای ولنگاری دینی هر دو دارای منعیت از طرف بزرگان هستند.

انسانی که در مسیر رشد خود حالا به مرحله چهارم خود رسیده است، در واقع الان در موقعیتی است که میتواند این نوع دینداری را تجربه کرده و شاخصه‌ها و معیارهای متعادل دین را برای خود به معنای واقعی ترسیم کرده و به فعل و عمل تبدیل کند بدون آنکه آن را کم و یا زیاد کند، و در واقع به زیبایی و راستگی جامع دست پیدا کند





داستان کوتاه بر اساس آیات ۱۳ و ۱۵ سوره مبارکه حجرات

إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ اتَّقَاهُمْ. إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ (۱۳) إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ يُثْمَرُ لَمْ يَرْتَابُوا وَجَاهَدُوا بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أُولَئِكَ هُمُ الصَّادِقُونَ (۱۵)

وحید جان! مادر، يك نامه او مده برای شما گذاشتم روی میزت توی اتاق. " وحید که به صفحه تلویزیون خیره شده بود، گفت: " نامه؟" مادر از توی آشپزخانه گفت: " لباست رو هم در بیار که نهار آماده ست. " وحید گفت: " فدای دستت مادر چشم. " و با عجله به اتاقش رفت. نامه را برداشت. فرستنده: علی صارمی. نمی-شناختش. از تهران بود با آدرسی که نمی-شناخت. سریع نامه را باز کرد. به نام خدای بسیار مهربان. پسر خاله سلام. خواهش می کنم نامه ام را بخوان. پاره نکن. میدونم هنوز از دستم عصبانی هستی. حق داری. تا آخر عمرت هم عصبانی باشی حق داری. ولی هیچ وقت ننشستی به حرف های دختر خاله ات گوش بدهی. میدانم دو سال از آن روزها گذشته، دیگر فایده ای ندارد اما پسر خاله خودت میدانی که تو برای من فقط يك پسر خاله بودی، يك پسر خاله مهربان و درس خوان

روزی که میخواستیم عقد کنیم، گفتم همه چیز را به شما بگویم اما نشد. من دو سال بود که محسن خواستگارم بود. دانشجوی سال سوم کشاورزی هم کلاسی خودم بود. هیچی نداشت. هیچی. به خاطر همین پدر و مادرم هر بار جواب منفی می دادند. وقتی تو آمدی خواستگاری، مامان از خوشحالی انگار پسر مل پسر ملکه انگلیس او مده بود خواستگاریم، نمیدانست چکار کند؟ پسر خواهرش، درس خوان، خوش تیپ، کار هم می کردی، خوب معلوم بود که اصرار پشت اصرار، داغانم کردند، شب و روز نداشتم، من هم سر لج و لجبازی قبول کردم اما يك فکر شیطانی که چند روز بعد از عقد و گرفتن هدایا و طلا و ... بگویم نه نمیخواهم، هر چه محسن اصرار کرد که این کار را نکن قبول نکردم، برای من اون موقع که کلم کار نمی کرد بهترین کار بود، دیگر ادامه نمیدهم تو تواقم دادی بدون يك ریال مهریه و هدیه و ... همه طلاها و هدیه ها را هم به صاحبانش پس فرستادی. حالا بعد از دو سال مقاومت و بگو مگوی من و مامان و بابا يك آقای پدر آمرزیده، چند روز پیش از سر آشنایی صد میلیون داده به استاد دانشگاه گفته اگه دانشجوی دم بخت داری، وام بده. آن هم طولانی مدت تا مشکلت حل بشود. حالا قراره گلخانه بزینیم. فقط هنوز می-ترسم آه و نفرین تو و خاله نگذارد ما خوشبخت بشویم. پسر خاله از ته دل حلالم کن. هر شب با گریه و توبه می خوابم. يك لحظه عذاب وجدان رهايم نمی کند. می دانم نمی بخشی اما نفرینم نکن. بگذار این زندگی سر بگیرد.



مرضیه دانش زاده

شب و روز آرزوی خوشبختی ات را از خدا دارم فقط همین.

وحید نامه را بست. گوشی اش را روشن کرد. يك پیام نوشت: "سلام جناب آقای سلیم استاد ارجمندم، از لطف و محبت شما بسیار سپاسگزارم. از بابت اعتماد و ضمانت هم ممنون و متشکرم. اگر شما پشتیبانم نبودید نمی توانستم این کار را بکنم. خدا به شما خیر دنیا و آخرت را بدهد." و با خوشحالی گفت: "مامان غذا را بکش که او مدم."

*سعی کرده ام از صفت تقوا و جهاد با اموال که در سوره ذکر شده استفاده کنم.

با صدای زنگ به خود آمدم

نگاهم خیره به دعوت نامه روی میز بود. بچه ها با سر صدا از کلاس پشت سر هم خارج می شدند. نگرانی و اضطراب مانع بلند شدنم می شد. دعوت نامه را مجدد باز کردم. نوشته بود دعوت از مادر گرامی دانش آموز عزیز خانم نازنین بهرامی

با برخورد دست خانم انصاری به پشتم از جا پریدم. با صدایی که انگار از ته چاه شنیده می شد گفتم: بله خانم....

خانم انصاری دعوت نامه را از روی میز برداشت گفت: امروز که هیچ تو کلاس نبود. نامه را به نشانه تهدید در هوا تکان داد با خنده ادامه داد: شانس آوردی من توجلسه فردا نیستم حالا پاشو برو خونه دیرت نشود. با شنیدن اسم جلسه دوباره دلم شروع به رخت شستن کرد. بند کیفم را روی دوشم انداختم از جا بلند شدم. خداحافظی کردم از کلاس خارج شدم. در سالن پرنده پر نمی زد. خانم ناظم را دیدم پایین پله ها ایستاده و با صدایی بلند مهربانه می گوید: بیا برو چی کار می کنی سر کلاس

چادرم را از چولباسی کنار پله ها برداشتم و سرم کردم. با سرعت پایین رفتم. خداحافظی کردم در حال رد شدن صدایش را از پشت سرم که می گفت حتما بگو مامانت فردا برای جلسه بیاد شنیدم ایستادم گفتم چشم خانم. غمی روی دلم سنگینی می کرد. اول سال با مادر بزرگم برای ثبت نام آمده بودم چون نزدیک خونه شون بود و می گفت مدرسه خوب مذهبی هست. دوست داشت من به این مدرسه بروم. منم چوم خیلی دوستش داشتم و خیلی وقتها پیشش بودم سعی می کردم با انجام دادن چیزهایی که اون دوست داره خوشحالش کنم. مثل نماز خواندن یا روزه گرفتن و حتی چادر سر کردن. در مجالس دعا همیشه از مهمانهایش پذیرایی می کردم. مامانم بر خلاف مادرش میلی به این چیزها نداشت همیشه با هاش بحث داشت اما احترامش را نگه می داشت. بابام هم که زیاد تو این فازها نبود اما از اینکه زیر دست مادر بزرگم تربیت شوم ناراضی نبود. اما مامانم اجازه نمی داد با این تیپ باهاش بیرون بروم برای همین با مادرم چادر سر نمی کردم حتی وقتی سعی می کردم موهام بیرون نباشد می گفت امل بازی در نیار مگر چند مدت زیبایی داری پیر شدی دیگه کسی به صورت چین چروکت نگاه نمی کنه. حرفهای مادرم هم قشنگی خودش را داشت اما وقتی با مادر بزرگم بودم احساس آرامشی داشتم. در مدرسه ما چادر اجباری نبود اما وقتی هر روز مدیر به خاطر ممتاز بودن درسی و چادری بودنم جلوی بچه ها تشویقم می کرد و منو الگوی مدرسه قرار داده بود احساس غرور می کردم و نمی تونستم بگویم که من در خارج از مدرسه تیپ



مریم چیتگر

جداگانه ای دارم. دوستان نزدیک از این قضیه با خبر بودن و در مواقع صحبت های مدیر مدرسه زیر چشمی به من نگاه می کردند. آنها معتقد بودند آدم باید هر طور که دلش می خواهد زندگی کند و هیچ محدودیتی در زندگی نیست. ما نباید خودمان را اسیر چیزهایی که دوست نداریم بکنیم.

سر کوچه مدرسه دعوت نامه به دست منتظر پدرم بودم همیشه با تاخیر می رسید.

بعد از چند دقیقه ماشینش کمی جلوتر ایستاد. غرغر کنان جلو رفتم در باز کردم گفتم: باز که دیر کردی

پدر با لبخندی که خجالت زده ام می کرد گفت: عليك سلام خسته نباشی بیخشید دیر شد حالا سوار شو بریم.

مانند طلبکارها سوار شدم. دعوت نامه که از گرمای دستم مچاله شده بود به سمت پدرم گرفتم و با لحنی لوس مانند وقی دختر بابام می شوم گفتم: بابایی می شه جلسه فردا شما بیا پدرم اخمی کرد در جوابم گفتم واقعا شاگرد اول هستی.... تو نامه نوشته به خاطر روز مادر و قدردانی از مار نمونه اون وقت من بروم.

چیزی برای گفتن نداشتم اما آخر من چطور با مامانم بروم جایزه دختر ممتاز و محجبه بگیرم واز مامانم تقدیر کنند به خاطر يك همچین دختری تازه بعد جلسه نماز جماعت داشتند دوستانم که عاشق شیک پوشی مادرم بودند اما من برای فردا خجالت می کشیدم. پدرم ماشین را کنار در ساختمانی که ۶ واحد بود پارک کرد. از ماشین پیاده شدم. زنگ طبقه ۴ زدم. مادرم در حالی که صدای ترانه از آیفون پخش می شد گفت: بیا بالا

در ورودی نیمه باز بود وارد خانه شدم مادر طبق معمول روی مبل راحتی کنار تلویزیون نشسته بود و برنامه های گوشه بالا پایین می کرد. بلند سلام کردم. بدون بلند کردن سرش گفت عليك سلام برو لباس در بیار دست صورت بشور نهار بخوریم.. در همین موقع پدر وارد شد سلام کرد. مادر در جوابش گفت سلام برو دستتو بشور بیا نهار. خیلی به پاکیزگی اهمیت می داد. پدر دعوت نامه را روی میز کنار آشپزخانه گذاشت گفت فردا جلسه انجمن اولیا ساعت ۱۱ هست حتما باید شما بروی. مادر معترضانه مثل همیشه که می گفت همه کاری مدرسه را باید پدرم انجام دهد از جا بلند شد گفت من فردا قرار مهم دارم نمی رسم بروم. لحظه درنگ کرد و ادامه داد اصلا می گویم مادر چون بروم با مدیر آنجا هم آشناست با شنیدن این حرف خون تازه ای در رگ هایم جریان یافت همه افکار نگران کننده همچون دودی از سرم به هوا می رفت. با صدای بلند گفتم آره مامان بزرگ بیاد خوبه فوری به سمت تلفن رفتم و شماره گرفتم: الو مادر جون.....

پرداخت عاطفی به یکی از آیات سوره مبارکه حجرات
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِن جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَأٍ فَتَبَيَّنُوا أَن تُصِيبُوا قَوْمًا بِجَهَالَةٍ فَتُصِحُّوا عَلَي مَا فَعَلْتُمْ نَادِمِينَ ﴿٦٦﴾

از بادیه به شهر آمده بود برای خرید مقداری مایحتاج که متوجه اعلام خبری از سوی جارچی شد: مردم توجه کنید: بشتابید برای تماشای خدلان ان کسانی که بر خلیفه خروج کرده اند، ان کسانی که خونشان مباح شمرده شده و خانواده آنها به اسارت گرفته شده اند. با ضرب و شتم خود به آنها، خلیفه را از خود راضی و هدیه بگیرید و از همه مهمتر بهشت را برای خود بخريد .

مرد این را که شنید با خود گفت: چه خوب فعلا به جای خرید به این مهم پردازم و عایدی هم به جیب بزنم، اینطور مایحتاج بیشتری را میتوانم برای خانواده به ارمغان ببرم. و با آنها همراه شد و تا میتوانست جسارت روا داشت. او سری بریده بر نیزه را دید که پیشاپیش اسرا حرکت داده میشد
.....

نزدیک های ظهر با اسرای غل و زنجیر دار به کاخ خلیفه رسیدند. انجا شنید زنی با بانگ رسا گفت: یزید به خدا قسم که جز پوست خود را نبریدی و جز گوشت خود را نشکافتی پیامبر خدا را با بر دوش کشیدن خون هایی که از فرزندانش ریخته ای و حرمتی که از خاندان و خویشانش هتك کرده ای وارد میشوی

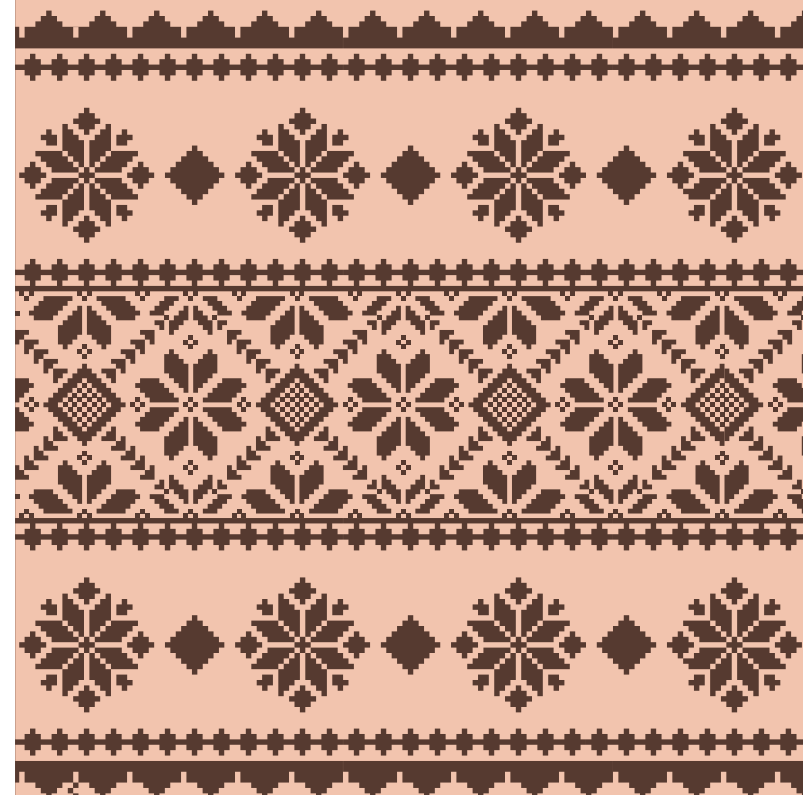
مرد که به طمع پاداش آمده بود کم کم فهمید همه چیز را برعکس فهم کرده است!

پیامبر خدا خاندان او خارجی خون.....

به فاصله يك نيمروز با جهالت خود به چه گرداب ندامتی افتاد بود



پروین مبارک



نام داستان: آشتی-کنان

برگرفته از سوره حجرات آیه: ۹ و ۱۰

دوره سنی: ۴



ریحانه رحیمی نژادان

ماه‌ها بود سر هیچ و پوچ با هم قهر بودند. مامان را می‌دیدم که ساختگی و رودلی به دایی قدرت بد و بیراه می‌گفت، اما مطمئن بودم دلش لك زده برای دوباره دیدنش. تصمیم داشتم این کدورت را برای همیشه از بین ببرم. پس از این که نقشه‌ای کشیدم، رفتم به پیمان، پسر دایی قدرت هم پیشنهادش را دادم تا او را با خودم همدست کنم. پیمان هم که از این اوضاع ناراحت بود روی هوا پیشنهاد همدستی من را پذیرفت. حالا مانده بود دوستم محمدرضا را راضی کنم چون امشب آخرین روز اجرای تئاترشان بود و احتمالاً جای خالی هم نداشتند. پریدم ترك موتور پیمان و تا خود سالن باسرعت رفتیم. محمدرضا را از میان جمعیت صدا زدم. ما را که دید با لبخند جلو آمد و بعد از احوالپرسی پرسید: "از این ورا؟" در خواستم را که گفتم محمدرضا گفت تمام بلیط‌ها فروخته شده و ابراز شرمندگی کرد. اما باز کوتاه نیامدم، هر طور بود باید کارم را انجام می‌دادم. اصل داستان و دلیل اصرارم را که برایش گفتم اندکی فکر کرد و انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشد گفت: "حله داداش" فکرش را که برای ما گفت از او تشکر کردیم و با پیمان سمت خانه هایمان رفتیم تا پروژه‌ی متقاعد کردن مامان و دایی قدرت برای آمدن به مراسم تئاتر امشب را اجرا کنیم.

مامان می‌گفت: "آخر من رو چه به تئاتر؟" برایش توضیح دادم که این بهترین تئاتری است که توی عمرش می‌تواند ببیند و بالاخره موافقتش را جلب کردم، پیمان هم انگار موفق شده بود. قرار گذاشته بودیم که وقتی چراغ‌های سالن خاموش شد و سالن در تاریکی کامل بود ما از در سمت راست سالن و پیمان و دایی از در سمت چپ سالن وارد شوند. وارد سالن که شدیم آن دو را بردیم سمت چهار صندلی که محمدرضا برایمان جدای از تماشاگران و در انتهای سالن برای ما قرار داده بود و روی آنها نشستیم. آرام و قرار نداشتم نمی‌دانستم مامان و دایی چه عکس‌العملی نشان خواهند داد. تئاتر شروع شده بود و یکی از بازیگران در حال اجرا می‌گفت: "از وقتی پسر، پاره تنم، رفت جبهه فکر نمی‌کردم دیگر او را نبینم. وگرنه بیشتر می‌بوسیدمش و می‌بوییدمش و به يك دل سیبیر او را نگاه می‌کردم، حالا سالهاست منتظرم بیاید و فقط در آغوشم بگیرمش. اما چه فایده...". با این جمله بازیگر مامان خیلی احساساتی شده بود. انگار این جمله کار خودش را کرده بود. فرصت را مغتنم شمردم و دستم را روی

پرداخت عاطفی به یکی از آیات سوره مبارکه حجرات

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِن جَاءكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَأٍ فَتَبَيَّنُوا أَن تُصِيبُوا قَوْمًا بِجَهَالَةٍ فَتُصِحِّحُوا عَلَيَّ مَا فَعَلْتُمْ نَادِمِينَ ﴿٦٦﴾

از بادیه به شهر آمده بود برای خرید مقداری مایحتاج که متوجه اعلام خبری از سوی جارچی شد: مردم توجه کنید: بشتابید برای تماشای خذلان ان کسانی که بر خلیفه خروج کرده اند، ان کسانی که خونشان مباح شمرده شده و خانواده آنها به اسارت گرفته شده اند. با ضرب و شتم خود به آنها، خلیفه را از خود راضی و هدیه بگیرید و از همه مهمتر بهشت را برای خود بخرید.

مرد این را که شنید با خود گفت: چه خوب فعلا به جای خرید به این مهم بپردازم و عایدی هم به جیب بزنم، اینطور مایحتاج بیشتری را میتوانم برای خانواده به ارمان ببرم. و با آنها همراه شد و تا میتوانست جسارت روا داشت. او سری بریده بر نیزه را دید که پیشاپیش اسرا حرکت داده میشد

نزدیک های ظهر با اسرای غل و زنجیر دار به کاخ خلیفه رسیدند. انجا شنید زنی با بانگ رسا گفت: یزید به خدا قسم که جز پوست خود را نبریدی و جز گوشت خود را نشکافتی پیامبر خدا را با بر دوش کشیدن خون هایی که از فرزندانش ریخته ای و حرمتی که از خاندان و خویشانش هتك کرده ای وارد میشوی

مرد که به طمع پاداش آمده بود کم کم فهمید همه چیز را برعکس فهم کرده است!

پیامبر خدا خاندان او خارجی خون.....

به فاصله يك نيمروز با جهالت خود به چه گرداب ندامتی افتاد بود



نرگس تنها

نام داستان : سگ فحش نیست اما نجس است.

مرد به آرامی سلام های نمازش را ادا کرد. تا رسید به اسلام علیکم ورحمه الله و برکاته. صدای پارس سگ ها بالا رفت. دو دستکش بلند در دستش کرد و از کانکس کوچک با سطلی پر از استخوان خارج شد. به کناره ای استخوان هارا روی زمین ریخت. و سگ ها به سمت صبحانه ی لذیذ حمله ور شدند. اندکی به تماشایشان نشست و بعد شروع کرد به نوازش و صحبت با سگ ها.

جوانی که نظاره گر پیرمرد بود جلو آمد و گفت: صحبت بخیر حاجی

پیر مرد سری بالا آورد و با چهره ای متبسم جواب سلامش را داد. جوان به نزدیکی پیرمرد آمد و کنار او نشست و یکی از سگها رو به نوازش گرفت. بعد رو به پیر مرد گفت من يك دونه خوشگلشونو تو خونه دارم. نژاد ژرمن شپرده. پیر مرد ابروانی بالا انداخت و با آرامشی که در صدا داشت به او گفت: الهی که پیر شی جوون. عزیزم مگه نمی دونی که سگ نجسه.

جوان لبخندش محو شد و گفت: ای بابا. من فك کردم دوستدار حیواناتی. آگه سگ نجس و بده چرا داری بهش غذا میدی.

پیر مرد از گفته ی جوان خنده اش گرفت: کی گفته که سگ بده!! هزار تا خوبی داره خلقت خدا.

_ خودتون گفتین که نجسه

_ عزیز من. نجس معنیش بدی نیست. چیزی که نجس باشه که چیز بدی لزوما نیست. مثلا همین خونی که در درون ما هم جریان داره نجسه ولی مگه بده. بلکه يك مایع حیاتی است که اگر مقدارش کم بشه به بدن آسیب میرسه و بلکه انسان بمیره.

جوان با قیافه ای گنگ و درهم گفت: خب پس چیه؟

پیر مرد گفت: نجس چیزی است که احکام شست و شو برای آن لازم است همین.

جوان که معادلات ذهنی ش بهم خورده بود و درمانده، من منی کرد و گفت: حاجی یه وقت فکر نکنی من از خدا بی خبرم. نخیر من پدر مادرم هردو اهل نمازن. خودم هم نماز خوندم. دین می فهمم. دوباره قیافه اش حق به جانب شد و ادامه داد: اما آخه این حرفا رو از کجا آوردید. من قبلا قرآن رو نگاه کردم. اصلا همچین حرفی که سگ نجسه تو قرآن نیومده. دیگه نباید از قرآن که پیش دستی کرد. والا من هر چی قرآن بگه عمل میکنم.

پیر مرد مدتی با سکوت معنا دار به جوان نگاه کرد و بعد گفت عزیزم اگر که شما قرآن خواندی. بگو به من مگر نه اینکه قرآن گفته اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم
جوان سرش را خاراند و با حالت شك و تردید گفت: ب بله همین طوره.

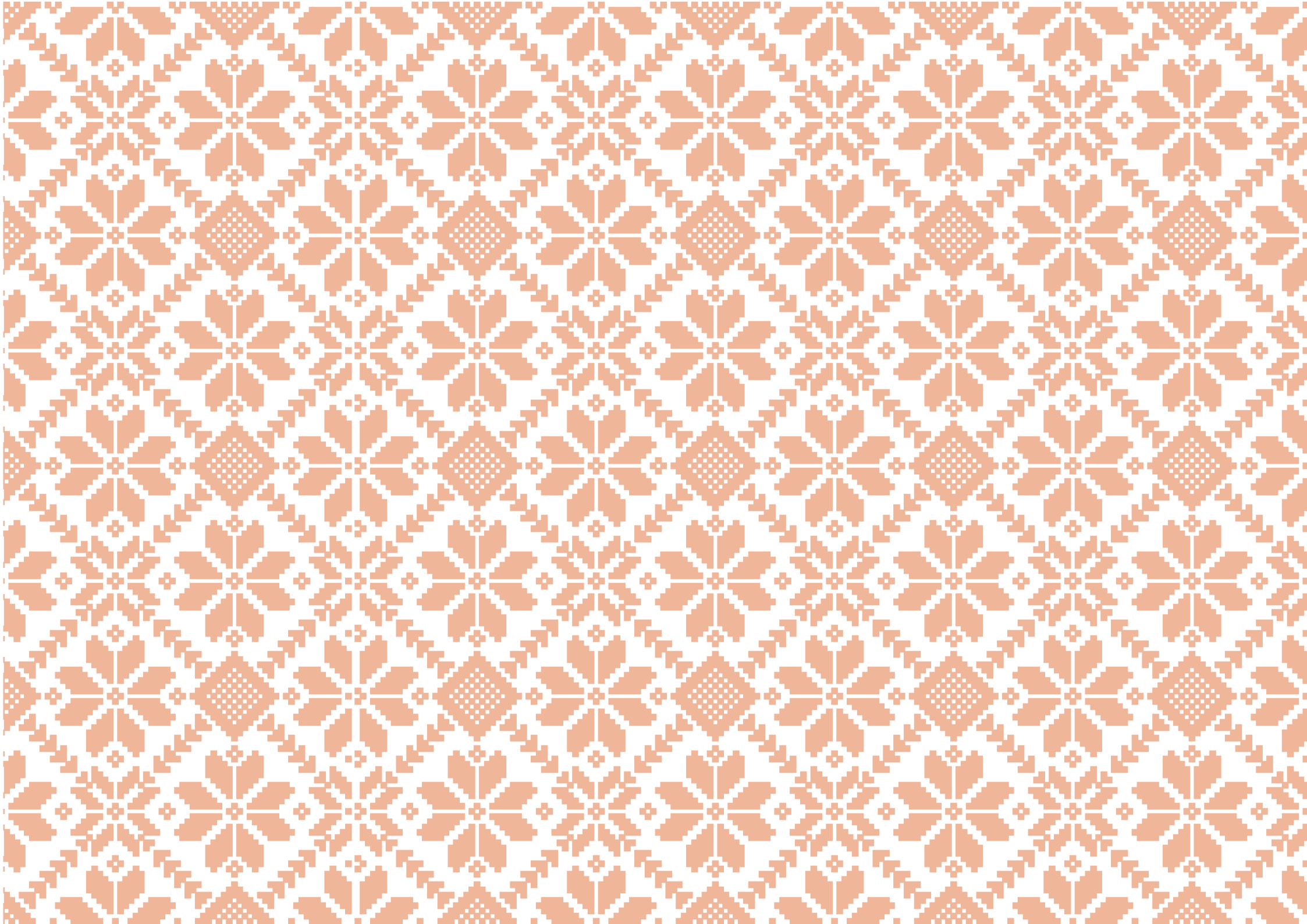
پیر مرد دوباره لبخندی نثارش کرد و گفت احسنت به شما پسر. خب این حرف از رسول خدا و پیشوایان دین هست. همان کسانی که اطاعت از آنها طبق گفته قرآن واجب است و هم تراز با اطاعت از قرآن است.

پسر که بی جواب بود تنها نگاه را برای جواب حواله کرد.

پیر مرد دستی بر شانه اش گذاشت و ادامه داد. پسرم پیامبر و ائمه ی ما قرآن ناطق اند. این دو با هم هستند اگر یکی را از دست بدی دیگری را هم از دست دادی. شما حتما دوستدار اسلام هستی و انسان با محبتی هستی من این رو در شما میبینم. اما برای ماندن در این مسیر محبت و تسلیم بودن. نیاز به اطاعت از راهنمای قرآن هم هست. انما المومنون الذین آمنوا بالله و رسوله..

پیر مرد از جا بلند شد آب آورد و دستانش را شست بعد رو به جوان کرد و آب را به رویش گرفت و گفت: عزیز جان صبحانه را با من میخوری؟ جوان با نگاهی حاکی از شرم و تائبید، بطری آب را از او گرفت و گفت: با پیر مرد ای باصفا صبحانه خوردن قطعاً می چسبد.

همینطور که پیر مرد به سمت کانکس میرفت تا اسباب مهمانداری را فراهم کند. زیر زیرکی نگاهی به جوان کرد و آرام زمزمه کرد الحمدالله



داستان اول: من مشرك

خیلی ناراحت بودم، ذهنم پر شده بود از سوال

چرا خدا توی قرآن گفته مرد می تونه زنش را بزنه؟

امروز داشتم یکی از کتاب های اینترنتی را که دانلود کرده بودم، می خوندم

واقعا کتاب بی خودی بود اصلا نگرشم را نسبت به اسلام و خدا عوض کرد

اون خدای مهربونم که این همه قبولش داشتم چرا باید همچین حرفی تو قرآن زده باشه؟

کلافه بودم نمی دونستم باید چی کار کنم فقط می دونستم خیلی ناراحت و ناامید هستم؟

تازه کلی چیزهای بی خود در مورد پیامبر و بهشت و جهنم نوشته بود

سرکلاس معارف حالم همچنان بد بود و هر حرفی که استاد می زد انگاری سوالی تازه در ذهنم شکل می گرفت

تمام اعتقاداتم زیر سوال رفته بود یعنی این همه مدت من در اشتباه بودم؟

کلاس که تمام شد رفتم پیش استاد تهرانی دوست، سوال هایی که تو کلاس برام مطرح شده بود پرسیدم

بهم گفت: سرکلاس فهمیدم مضطربی و پر از سوال

شروع کرد سوال هام رو جواب داد ولی سوال های من تمامی نداشت در آخر یه سوالی پرسیدم که استاد گفت:

می دونی مشکل تو کجاست؟ کجاست استاد؟ تو توی توحیدت مشکل داری؟ توی توحیدم یعنی چی؟

این سوال هایی که تو می پرسی نشون میده توحیدت مسئله داره؟ من توحیدم مسئله داره؟ بله

یعنی چی؟ یعنی توحیدت مسئله داره باید بری توحیدت را درست کنی تا به جواب سوالات برسی

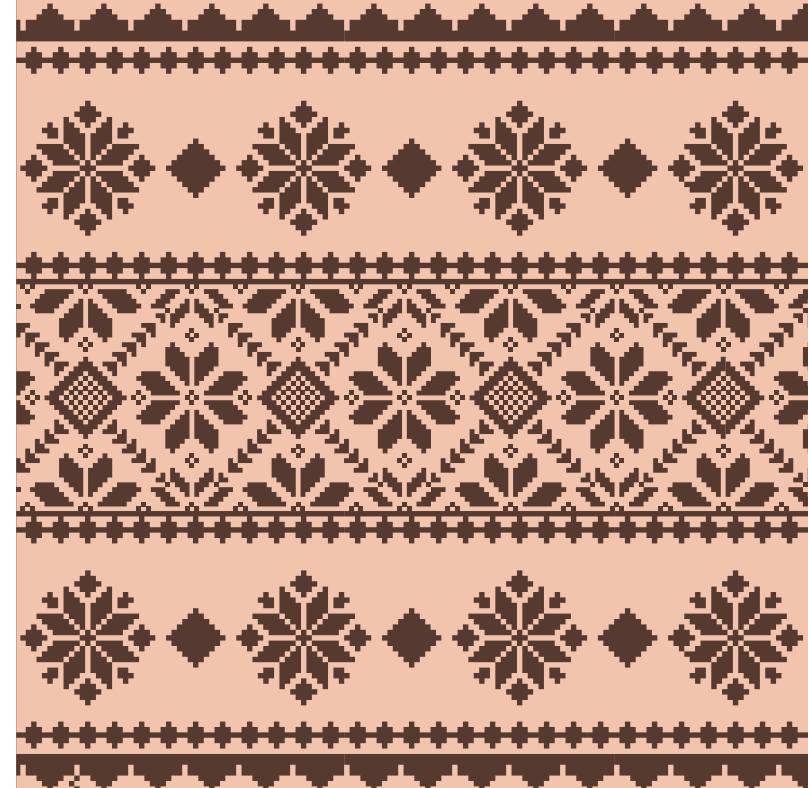
مات و مبهوت مانده بودم. توحیدم مشکل داره، مگه من مشرکم که توحیدم مسئله داشته باشه.

استاد چند تا کتاب بهم معرفی کرد. در راه برگشت به خانه به حرف های استاد فکر می کردم

یکدفعه با خودم گفتم: خیلی بی معرفتی؟ بی معرفتم چرا؟ اگر یکی پشت سر خواهر و برادرت



مهدیه مالکی



بیاد و حرف بدی بزنه چی کار می کنی؟ معلومه ناراحت می شوم. حرفش را قبول می کنی؟ نه نهایتاً
یه مدت تحقیق می کنم ببینم حرفش درست هست یا نه؟ پس چرا وقتی در مورد خدا این حرف ها رو
شنیدی اینقدر بهم ریختی؟

چرا فکر کردی هرچی خوندی درسته و حرف خدا اشتباهه. حداقل می رفتی تحقیق میکردی خدا
همچین حرفی زده؟

آخ راست میگی چقدر من قدر ناشناسم، چرا این کتاب منو اینقدر بهم ریخت؟ چرا فکر کردم حرف
هاش درسته؟ واقعا نسبت به خدا خیلی نا مهربون بودم. نسبت به خدایی که اینقدر دوستش داشتم

دوستش داشتم ولی خوب نمی شناختمش برای همین با خواندن اون کتاب اینقدر به هم ریختم

رفتم عضو کتابخانه شدم و تمام کتاب هایی که استاد معرفی کرده بود خوندم چقدر آرام شده بود عالم
چقدر خوب شده بود، دیگه اگر حرفی در مورد خدا و پیامبر و .. می شنیدم که ناراحت می کردم اول از
همه در مورد آن مطلب شروع به تحقیق می کردم، این تحقیق ها باعث شده با خدا بیشتر دوست بشم.
از آن به بعد رابطه ام با خدا بهتر شد و بعد از مدتی فهمیدم منشا مشکلاتی که برام پیش میاد به خاطر
عدم توجه به حرف های خداست و فهمیدم اگه می خوام تو روابط خانوادگی و اجتماعی دچار مشکل
نشم باید طبق حکم خدا عمل کنم و دیگه انجام دستورات خدا برام سخت نبود چون می دونستم تمام
این بایدها و نبایدها برای راحتی و آرامش خودمه و حقیقتاً به این موضوع رسیده بودم

و حالا فکر می کنم خواندن آن کتاب بی خود چقدر برایم خوب بود گرچه با سردرگمی آغاز شد ولی
در آخر باعث شد از شرک خارج شده و موحد شوم.

داستان دوم: به وقت خواهری

حالش را فهمیدم ولی به روی خودم نیاوردم، محکم با دستم زدم پشت کمرش و گفتم

همچین میگه می خوای بری انگاری میخوام برم سفر قندهار

خیالت راحت داداشی جونم من هر روز میام اینجا من که ول کن شما نیست

تازه آشپزی ام که خوب نیست از صبح میام اینجا نهارم همین جا می خورم شامم را هم با خودم میبرم

اینطوری خوبه، دوست داری؟

هیچی نگفت ولی معلوم بود حالش اصلا خوب نیست. بهش گفتم: ببین کوه رفتنمون هم سرجاشه قول میدم

اصلا محمد خودش کوهنورده قبلا آگه من و تو و عمو با هم میرفتیم کوه حالا محمد هم بهش اضافه میشه

اتفاق خاصی نیفتاده که ، با تمام این حرف ها ولی حالش خوب نشد

با خودم کلی فکر کردم که چی کارکنم حال داداشم خوب شه؟

یه فکر خوب به ذهنم رسید. فردا، شب اول محرم بود وقتی شب شد رفتم تو اتاق رضا و گفتم:

پاشو پاشو داداشی می خوام بریم بیرون، کجا می خوای بری؟

می خوام بریم هیئت پاشو با هم بریم. نه من نمی یام، با یه نیش خند بهش گفتم پاشو پاشو بریم امشب مداح

مورد علاقه ات میادا. این را که گفتم انگاری برق گرفتنش گفت: باشه الان حاضر میشم

سریع تر از من حاضر شد وقتی محمد اومد با هم رفتیم و سوار ماشین شدیم

ضبط رو روشن کردم و مداحی مورد علاقه اش را گذاشتم، وقتی رسیدیم رضا و محمد با هم رفتن قسمت آقایون

و من هم رفتم قسمت خانم ها

شب اول محرم یه چیز دیگه است هیئت از همیشه خلوت تره و یه صفای دیگه ای داره.

تا شب آخر محرم با هم می رفتیم هیئت و معلوم بود حال رضا بهتر شده

فهمیده بود که هیچ وقت نمی زارم تنها بمونه

فهمیده بود همیشه برای خواهری کردن وقت خواهم داشت.

داستان سوم: برنامه ریز مهربان

پر از شور و شوق جوانی است، پر از محبت و عاطفه

مهربان است با خانواده اش با دوستانش با همه اطرافیان

چقدر دنیا را دوست دارد مگر می توان در اوج موفقیت بود و زندگی را دوست نداشت

دنیا را دوست داشت زیبایی هایش را

حسین علی السلام را هم دوست داشت ولی چه دوست داشتنی
مگر نه اینکه هر را دوست داری شبیه او می شوی؟
پس را شبیه او نیستی؟ حداقل محرم شبیه حسین شو
چگونه شوم؟ حداقل در محرم حجابت حسینی شود
این چه حرف های بی خودی است

اگر کاری غلط است محرم و غیر محرم ندارم و من کار غلطی انجام نمی دهم
بدم می آید از آدم هایی که در محرم يك شکل هستند و در غیر محرم شکلی دیگر
یعنی چی؟ یعنی این آدم ها می دانند کارشان اشتباه است ولی انجام می دهند
ولی من می دانم کارم اشتباه نیست برای همین محرم و غیر محرم برایم فرقی نمی کند
حسین علیه السلام را دوست داری؟

البته دوست دارم مگر می توان امام حسین را دوست نداشت
می دانی خدا برای همه بندگان برنامه هدایت دارد، این هدایت با شیوه های مختلف در عرصه های مختلف
زندگی به او عرضه می شوند تا نجات یابد
این هدایت همیشه با محبت همراه است مگر خالق می تواند نسبت به مخلوق خود بی تفاوت باشد
همواره در صدد هدایت اوست برای همین محبتی در دلت می کاردت فاش شده پس به وسیله محبت هدایت
می شود

محبتی الهی در دلت قرار می دهد مانند محبت به حسین علیه السلام
گاهی خود را در حد امام حسین نمی بینی نمی توانی به او نزدیک شوی
بنابراین محبتی دیگر در دلت می کارد به ناگاه شیفته عقاید یه شهید می شوی

شهیدی که زمانی شبیه تو زندگی می کرده و چقدر خود را شبیه او میایی
شیفته اعتقاداتش می شوی و با او انس میگیری و کم کم شبیه او میشوی
اصلا خودت گمان میکردی روزی شبیه افرادی شوی که از آنها دوری میکردی؟
و وقتی به پشت سرت نگاه کنی دست مهربان خدا را می بینی که چگونه بدون آنکه متوجه شوی
برای هدایتت برنامه ریزی کرده، برنامه ای مختص به روحیات تو
اگر به خودت بود که برنامه ای برای نزدیک شدن به مهربان خالقت نداشتی
اصلا جز برنامه های زندگی دنیایت نبود ولی او برایت به بهترین شکل برنامه ریخت و هدایتت کرد
خیلی دوستش دارم خدایم را می گویم، همو که مرا آفرید و برایم پله پله برنامه هدایت ریخت و
مرا به خود نزدیک کرد چگونه می توان محبت چنین خدایی را جبران کرد؟
تنها راه جبران این محبت بزرگ این است که مانند او با محبت شوی و با محبت همه را به سویش
بخوانی با برنامه ریزی دقیق و پله پله و با صبر زیاد
مثل برنامه ریزی خودت دقیق و با صبر و محبت زیاد





فاطمه جانی

دلش گرفته بود مانند تمام روزهای این ماه‌های اخیر! به قبل ترها فکر کرد؛ آن زمان ها هر جا دلش می خواست با هر که دوست داشت، از هر چه می خواست صحبت می کرد و حالا...

چقدر پرهیایو بود و رنگارنگ گاهی به شکل فریاد بود و تیره می شد. گاهی تنها در پی گشت و گذار بود و فارغ از هر چیز به هر جای پیدا و ناپیدایی سرک می کشید. یادش آمد در همین گذارها بود که چیزی شکست و او خود با چشمانش شاهد بود.

دوست جدیدش بی سر و صدا بود ولی خیلی مراقبش بود. اما او این هم نشینی را دوست نداشت. مدام در گذشته پرسیه می زد. دوستش پرسید: بیشتر از هر چیز دلتنگ چیستی؟ بیشتر به فکر فرو رفت، اما به او گفت آن قدر زیادند که تو نمی توانی تصورش را بکنی! نمی دانی که!

دوست تازه گفت: تو برایم بگو.

با کلافگی پاسخ داد: بدانی که چه بشود؟ بیشتر دست و پایم را ببندی؟

دوست تازه با همان مراقبت همیشگی اش گفت: ما مدتی است دوست شده ایم و من مراقب تو هستم!

او گفت: تو چه می دانی دوستی چیست؟ تو اصلا من را نمیشناسی! این را که گفت صدایی آشنا از گذشته به گوشش رسید، شبیه فرو ریختن چیزی!

دوست تازه که دیگر به سختی با دستانش لبخندش را نگه داشته بود، با چشمانی که به سرخی می زد گفت: تو از جایی ژرف میایی، می گویند تو گواه آنی؛ از سرزمین عقل و مسیرت هم به قلب ها ختم می شود. به گمانم تو دلتنگ آنجایی... من اما شبیه اندازم و از همان حوالی آمده ام. قدری مهمانت شدم که تو خوب باشی. مباد گردی، غباری ناپاک تو را آزرده کند. نگران من نباش بالاخره روزی می رسد که من دیگر کنارت نباشم. اما مراقب خودت باش تو از درونی میایی و دوباره به درون دیگری می نشینی مباد در عبورت از بیرون، برقی، آذینی کم سو دلت را ببرد...

لبخندش انگار جانی تازه گرفت و آغوشی شد برای لبخند بی رمق دوست تازه اش.

مکالمه ای میان زبان و ماسک در ایام بیماری

بهره گیری از سوره حجرات: انتخاب زبان بعنوان موضوع اصلی

گریزی بر رساله حقوق امام سجاد(ع)

وصیت نامه

دم دمای صبح بود که وصیت‌نامه را نوشت و مهرش را زد روی اسمش. گوش بزننگ بود کی خانه خالی می‌شود تا وصیت‌نامه را پنهان کند. در پوست خودش نمی‌گنجید وقتی فهمید عصر هیچکس خانه نیست. این چند روز تمام خانه را زیر و رو کرده بود تا يك جای امن پیدا کند. جایی که هیچ کس دستش به آن نرسد. در کشور را به آرامی باز کرد و پوشه را گذاشت ته کتو پشت همه لباسهای کهنه زمان جوانیش. برگشت توی پاگرد ببیند کسی او را می‌پاید یا نه. هیچ کس نبود. دوباره رفت سر کشور. وصیت‌نامه را بیرون آورد دستش گرفت رفت سمت طاقچه روبروی قرآن و صحیفه مفاتیح ایستاد. پوشه وصیت‌نامه را تا کرد و گذاشت روی طاقچه تا دستش خالی شود. مفاتیح را برداشت. زیرش چند کاغذ و دعا بود. دوباره پشیمان شد برگشت سمت کشور. نرسیده به کشور گوش تیز کرد. انگار کسی از پله بالا می‌آمد. از لای در بیرون را نگاه کرد. پرسید: «کی اونجاست؟ کسی اونجاست؟ شوکت تویی؟»

در را باز کرد رفت توی پاگرد. هیچ خبری نبود. همیشه فکر می‌کرد کسی او را می‌پاید. این اخلاق لعنتی رهایش نمی‌کرد. همین امروز صبح بود که شوکت بعد از رفتن بچه‌ها افتاد به دنده شکایت و يك ریز گفت و گفت: «آخه مرد این چه کاریه. این چه اخلاقیه تو داری. چرا اینقدر سمج میشی. چرا بی‌اجازه می‌ری تو خونه زندگی بچه‌ها. چرا می‌ری سر یخچالشون. پسر زنش رو دوست داره براش خوراکی می‌خره. به تو چه انبه گرونه. مگه از پول تو براش می‌خره. خودت هیچ وقت برا من از این چیزها نخریدی، حالا گیر میدی به پسر ات. پيله کردی بیان اینجا پشت. دو طبقه دادی دستشون. اسیر نیوردی که شب به شب میگی شام بیان پایین. صبح به صبح پيله می‌کنی صبحونه بیان. اینا دخترهای مردمن. دیگه من نیستم که همش بزنی توی سرم. نکن مرد. چرا یه صبحونه رو زهرمارشون می‌کنی. چرا لقمه‌شون رو می‌شمی. چرا وقتی عروس طفلك می‌گه نون کنجی دوست داره، تو می‌گی آره هزار تومن گرون‌تر پول خورده. تو چرا تو کار اینا دخالت می‌کنی. اینا جوونن. دوست داره هر شب برا زنش نون کنجی بخره، به تو چه. خوبه برا ما هم می‌خره. صدقه سری این عروسها منم یه چیز نوبری می‌خورم والا. چرا شب بهشون می‌گی شام بیان پشت، بعد بزنی تو ذوقشون. یه سس قرمز چیه که صد بار سر سفره می‌گی کمتر بزنی.»



طاهره مشایخ

مرد یکی دو پله آمد پایین. تا کمر از لبه پله خم شد پایین تا مطمئن شود کسی نیست. نه چ کرد و برگشت توی اتاق. پوشه و صیت‌نامه را دست گرفت و کمی جلوی پنجره ایستاد. باد می‌زد برگ درختها را تکان می‌داد. با نگاهش دور تا دور حیاط چرخید تا رسید به در. حس کرده بود کسی در را باز و بسته کرد. چشمش را عقاب کرد و دقیق زل زد به قفل در. در بسته بود. دوباره برگشت سمت در اتاق. فکر کرد صدایی از پایین می‌آید. بیچاره زنش این همه سال از دستش کم حرص نخورده بود. می‌گفت: «مرد نکن با خودت. این چه اخلاقیه تو داری. هم به خودت ظلم می‌کنی، هم به دیگران. تا کی عیب و ایراد تو رو لاپوشونی کنم جلو دیگران. تا کی جلوی دیگران آبروداری کنم. مرد مگه تو مسلمون نیستی، مگه نماز اول وقت نمی‌خونی، چرا به خودت نمی‌ای مرد. پیر شدی دیگه. والا آخرش فقط با چند متر متقال باید بریم. چرا اینقدر خسیس بازی در میاری. چرا اینقدر شکاکی. به چی شک می‌کنی. کی دنبال پول تو هست. همه برای خودشون دارن. تو چرا اینقدر گیر میدی به پسرها و زنشون.»

زن بیچاره سر اینکه ته‌دیگ سیب زمینی سفت و سوخته شده بود چقدر حرف شنید سر سفره.

مرد یک‌ریز گفته بود: «سیب‌زمینی به این گرانی رو حیف کردی. تو اسم خودتو می‌ذاری زن. تو چطور آشپزی هستی.»

مرد می‌گفت و زن آب می‌شد و می‌خواست برود توی زمین. پسرها لبشان را می‌گزیدند و عروسها هر کدام کنار زن نشسته بودند و دستش را گرفته بودند و می‌گفتند: «عزیزجان. تقصیر ما بود. ما باید به غذا سر می‌زدیم. ما باید بیشتر بهت کمک کنیم.» عروسها می‌گفتند و خودشان می‌دانستند که حرفشان باد هواست و فائده ندارد. مرد قدغن کرده بود عروسها دست به سیاه و سفید بزنند که مبادا ظرف و ظروف بشکنند یا وسایل را حیف و میل کنند. زن سر همین چقدر حرص می‌خورد.

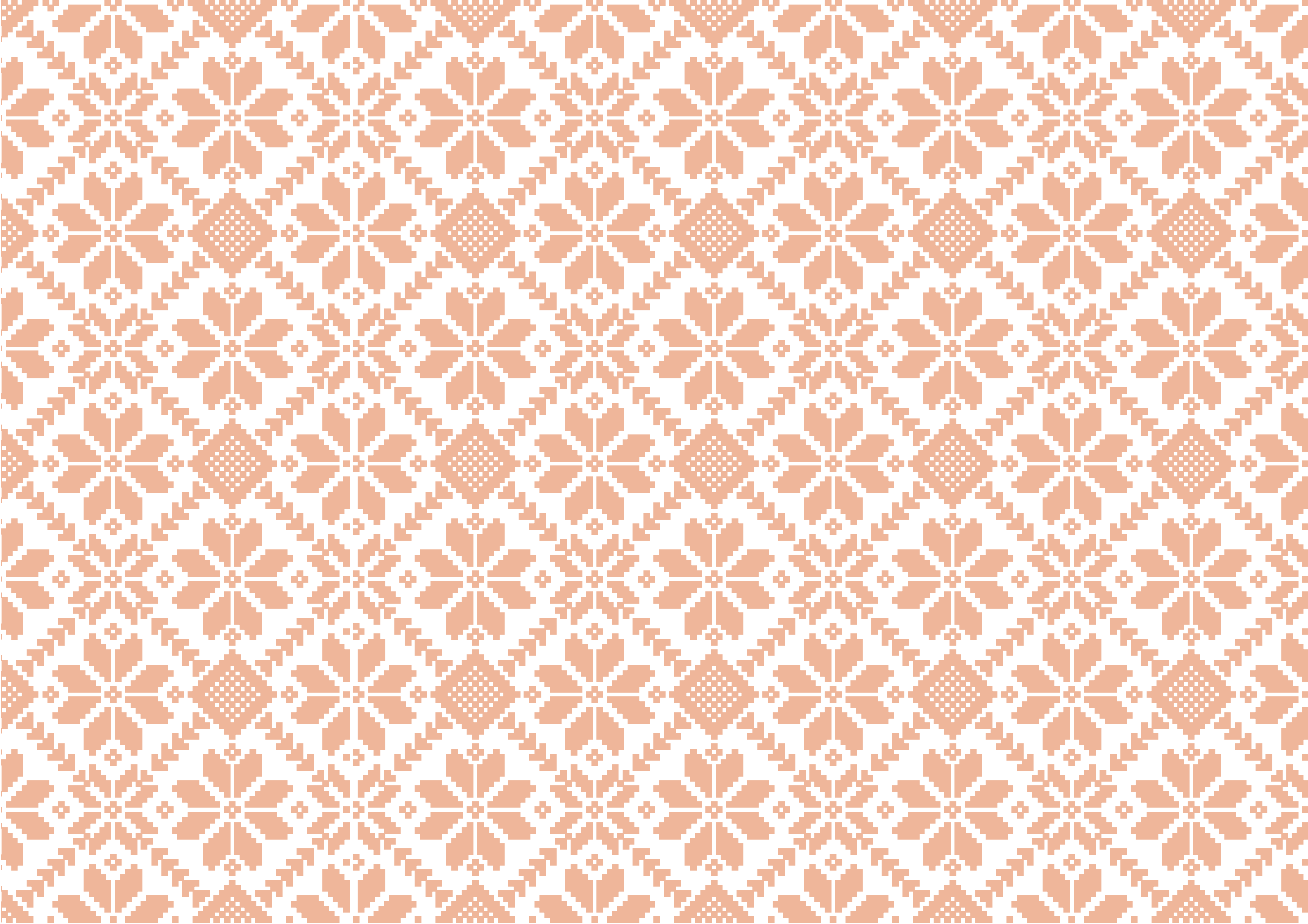
برگشت سمت کمد. از پهلو کمد را گرفت بالا و کشید کنار. پایه کمد نزدیک بود در برود و کمد بیفتد رویش. توانست تعادلش را حفظ کند و کمد را به دیوار تکیه دهد. سریع فرش رازد بالا تا خیالش از پولی که زیر فرش گذاشته راحت شود. وقتی اسکناسهای کهنه را زیر فرش دید نفس راحتی کشید و پوشه و صیت‌نامه را گذاشت زیر فرش. برگشت سمت در. دوباره صدا شنید. بلند شد رفت سروگوشی آب داد و دو لنگه در را نزدیک کرد و یک‌پشتی گذاشت پشت در تا در از بیرون باز نشود. نفس راحتی کشید و برگشت سمت فرش. فرش قلمبه شده بود. پایه کمد هم رویش بیاید هنوز معلوم بود چیزی زیر فرش است. فرش رازد بالا و پوشه را برداشت.

وصیت‌نامه را از پوشه کشید بیرون. دو لا کاغذ بود که پشت سر هم نوشته شده بود. فکر وصیت‌نامه از هفته گذشته افتاد به ذهنش. آقا سر منبر بعد از نماز عشاء گفته بود بر هر مسلمانی واجب است وصیت‌نامه داشته باشد. يك کاغذ امتحانی خریده بود سر راه. خودکار هم از کنار میز تلویزیون برداشته بود. کل چهار صفحه را پر کرده بود. وقتی می‌نوشت حتی تعداد النگوهای زن را هم پرسیده بود. زن وقتی فهمید فقط سر تکان داد و آه کشید. از دار دنیا فقط مالك همین چند طبقه قدیمی بود و حقوق بازنشستگی.

مرد يك بار دیگر وصیت‌نامه را خواند و سرش را بالا و پایین کرد. باید چند جایی را اصلاح می‌کرد. صدایی از بیرون شنید. اول رفت سمت پنجره. هیچ کس توی حیاط نبود. رفت سمت پاگرد. پشتی را برداشت و در را باز کرد. هیچ کس توی پاگرد نبود. بالا را نگاه کرد. عروسها با زنش رفته بودند ختنه سوران بچه همسایه. پسرها هم تا شب سر کار بودند. برگشت سمت اتاق. حس کرد یکی پایین است. از لبه پلکان خم شد پایین. صدا کرد: « شوکت؟ شوکت؟ تویی؟ لالی؟ جواب بده؟ کی پایینه؟ لالی؟ »

برگشت سمت اتاق. وصیت‌نامه را تا کرد گذاشت زیر فرش. دوباره اسکناسها را نگاه کرد. دستی کشید روی اسکناسهای کهنه و وصیت‌نامه را گذاشت کنارشان. فرش را مثل اولش برگرداند و با پایش قلمبگیش را صاف کرد. باز خیالش راحت نبود. فرش را زد بالا و وصیت‌نامه را برداشت. کمد را از پهلو گرفت تا بگذارد سر جایش. دوباره حس کرد از پایین صدایی می‌آید. بلند صدا زد: « شوکت؟ شوکت تویی؟ » همانطور که کمد را بلند کرده بود و يك پایه کمد بالا بود زنش را نفرین می‌کرد: « لال بشی شوکت. »

پایه کمد لق بود و سنگینی کمد تعادلش را گرفت. تا به خودش بیاید کمد افتاده بود روی گردنش و میله بالای کمد دور گردنش را گرفته بود. هر چه تقلا می‌کرد تا شوکت را صدا بزند نمی‌توانست. انگار لال شده بود. دستی که وصیت‌نامه داشت از کمد بیرون زده بود.



راز داری، سوءظن

از نگاهش نگرانی را می خواندم، نمی دانم در مورد من چه فکر می کرد که اینقدر می ترسید، شاید با خودش می گفت: اینکه بچه محلمونه، اینجوری از من کناره می گیره، بقیه که اگه بفهمند، حتما قید همه چیو می زنند، شاید می ترسید که عین این خاله زنک ها راه بیافتم تو دانشگاه و به هر کی که میشناسدش، می گفتم که پلیس پدر شو هفته ی پیش ...

نمره الف کلاس بود، اساتید خیلی روش حساب باز می کردند، حق داشت که بترسه از اعتبارش، از اینکه در مورد اینجوری فکر می کرد، خیلی بهم برمی خورد، آخه مگه من بچه ام که ...

خدا شاهده که من فقط به خاطر نگرانی های مامانم نسبت به دوستی با اون، خودمو کشیدم کنار، سوءظن های مامان نسبت به همسایه رو برو، روی منم تاثیر گذاشت که رفاقتمون در حد يك سلام و عليک بشه و گرفتن جزوه درسی،

حالا جلویم روی صندلی کافی شاپ دانشگاه نشسته بود و مرا به يك قهوه دعوت کرده بود، ساکت بود، نگاهش را از من می دزدید، نمی دانست از کجا شروع کند،

احساس کردم می خواهد بهم باج بدهد، حق السکوت، شاید هم می خواست نمک گیرم کند، حالم از خودم بهم می خورد،

با دستم قهوه را پس زدم و با حالت تشر گفتم: درمورد من چی فکر کردی رفیق، هم محله ایی، هم کلاسی، هم بازی بچگی؟

نیازی نبود خودت رو به زحمت بیندازی، خیالت راحت، عادت ندارم خودم رو قاطی مسائل خصوصی دیگران کنم، عقده ی حقارت هم ندارم که بخوام تو رو از اعتبار بندازم.

خرابم کردی، خراباب



فهیمة سادات رضوی



نفیسه عباسیان

نام داستان، احسان دوستان

دعای کمیل در سالن دانشگاه برگزار می شد و دعوت از دانشجویان شده تا در مراسم شرکت کنند البته خانواده ها هم می توانند شرکت کنند و اکثر مواقع پذیرایی هم بعهده ی خانواده ها هست تا دانشجویان از غذای خانگی در غربت بهره ببرند.

محمد تازه با همسرش به شهر جدید آمده بودند و از طریق خدمتکار مسجد دانشگاه با پسر استاد دانشگاه بنام حامد آقا آشنا شده بود و قبل از رسیدنشون به شهر جدید، باهاشون هماهنگ کرده بود تا بروند خونه شون.

حامد پزشکی می خوند و همسرش دندانپزشکی و کلی درس و امتحان داشتند، سر هفته محمد و همسرش خونه پیدا نکردند، حامد و همسرش براشون هتل گرفتند و گفتند ما دیگه نمی تونیم در خدمتون باشیم، فردا دعای کمیل در دانشگاه برگزار میشه، ما خبر دادیم که شما هم تشریف می برید.

ممنون از زحماتی که کشیدید، خدا خیرتون بده.

خواهش می کنم، شرمنده که نتونستیم بیشتر در خدمتون باشیم.

راستش فکر می کردیم سریع خونه پیدا می کنیم ولی بدون ماشین و وارد نبودن به محیط کمی سخته. خداحافظ

خدانگهدار تون

تا دعای کمیل پنجاه دقیقه پیاده راه هست، حوصله داری، بریم؟ بله، اینجا خسته کننده هست، حداقل بریم دعای کمیل تا دلمون وا بشه و حال و هوامون عوض بشه و با توسل به ایمه مشکل خونه حل بشه انشاءالله.

سلام، سلام، سلام و همه به هم سلام می کردند و می رفتند گوشه ای دعا می خونددند. بین دعا دیدم محمد رفته بیرون، بعد از دعا دیگه دیروقت شده بود و با محمد رفتیم هتل.

چی شد؟ وسط دعا کجا رفتی؟ با امیررضا صحبت می کردم.

چه جالب پس امیررضا همونی که گفتمی دوست دبیرستانت بوده! و کلی مقید و مودب بوده؟!

نه، امیررضا کرمانی.

کی هست؟

سوره حجات آیه ۳۰۲

دلوشته خطاب به عبدالله بن حصین که:

مردی به نام "عبدالله بن حصین زدی"، که از قبیله "بجیله" بود، فریاد بر آورد: ای حسین!
این آبرو دیگر بسا نرنگ آسمانینخواهید!

ببخدا سوگند که قطره ای از آنرا نخواهی آشامید، تا از عطش جاندهی!

امام (ع) فرمودند: خدایا! او را از تشنگی بکش و هرگز او را مشمول رحمت خود قرار نده.

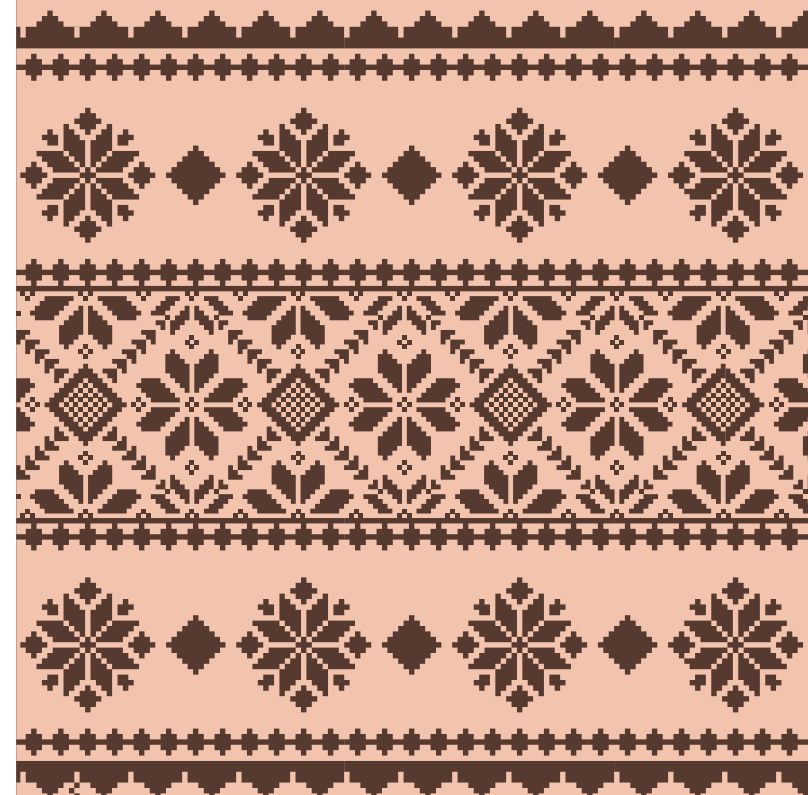
حمید بن مسلم می گوید:

ببخدا سوگند که پسر این گفتگو به دیدار او رفتم در حالی که بیمار بود، قسم به آن خدا یکی که جز او پروردگاری نیست، دیدم که عبدالله بن حصین آنقدر آبی آشامید تا شکمش بالا می آمد و آنرا بالا می آورد و باز فریاد می زد:
العطش! باز آبی خورد، و لیسیر اب نمی شد. چنین بود تا به هلاکت رسید.

*صدایت را بی مبالا بالا میبری و هر عقده ای داری فریاد میزنی... می گویی «قطره ای از این آب را به تو نخواهیم داد تا از عطش جان دهی!» و قهقهه می زنی؟!
خدا را ناظر نمی بینی؟!
رسول الله (ص) را ناظر نمی بینی؟!
ملائکه و انبیا را ناظر نمی بینی؟
با خود نمی گویی در مقابل چه کسی ایستاده ام و چه می گویم؟!
به چه کسی چه چیزی را نمی دهی؟! یکبار با خودت تکرار کن چه گفتی؟!
به پسر پیامبر (ص)؟! آبی که مهریه ی مادرش است؟!
یقینا خودت هم نفهمیدی چه گفتی و چه کردی...
وگرنه در مقابل مظهر عشق و محبت و آرامش، مظهر رحمت الهی، صدا بالا نمی بردی...
نمی بینی که حتی خصم خود را با منطق مورد خطاب قرار می دهد و تنها به اطاعت خدا فرامی خواند؟!
فاطمه اختر دانش



فاطمه اختر دانش



امیررضا کرمانی نفر اول المپیاد ریاضی بوده که توی دوره ی المپیاد باهم توی يك اردوی پژوهشی بودیم و من اصلا توی ذهنم نبود ولی جالبه که کار خدا و به برکت دعای کمیل، امیررضا منو شناخت و وسط دعا بهم گفت: چی کار می کنی؟ کی اومدی؟ منم براش تعریف کردم که يك هفته هست اومدیم و دنبال خونه ایم و الان هتل هستیم. تا شنید هتل! گفت: بیاید بریم خونه ی ما، دو اتاقه هست. منم خوشحال شدم ولی گفتم بعد از سه روز هتل انشاالله می آیم.

یکشنبه صبح امیررضا و همسر و مریم سه ساله اومدن دنبالمون هتل و ساکهامون رو برداشتند و همگی رفتیم خونه شون. من و محمد توی اتاق مریم موندیم تا يك هفته که سرهفته امیررضا با توسل و توکل قوی، از توی سایت برامون خونه با قیمت مناسب پیدا کردو کلی خوشحال بود از اینکه با قیمت مناسب نزدیک دانشگاه و مرکز شهر برامون خونه پیدا کرده بود تا مسیر هم برامون راحت بشه.

خدا خیرتون بده و خدا بهتون برکت بده!

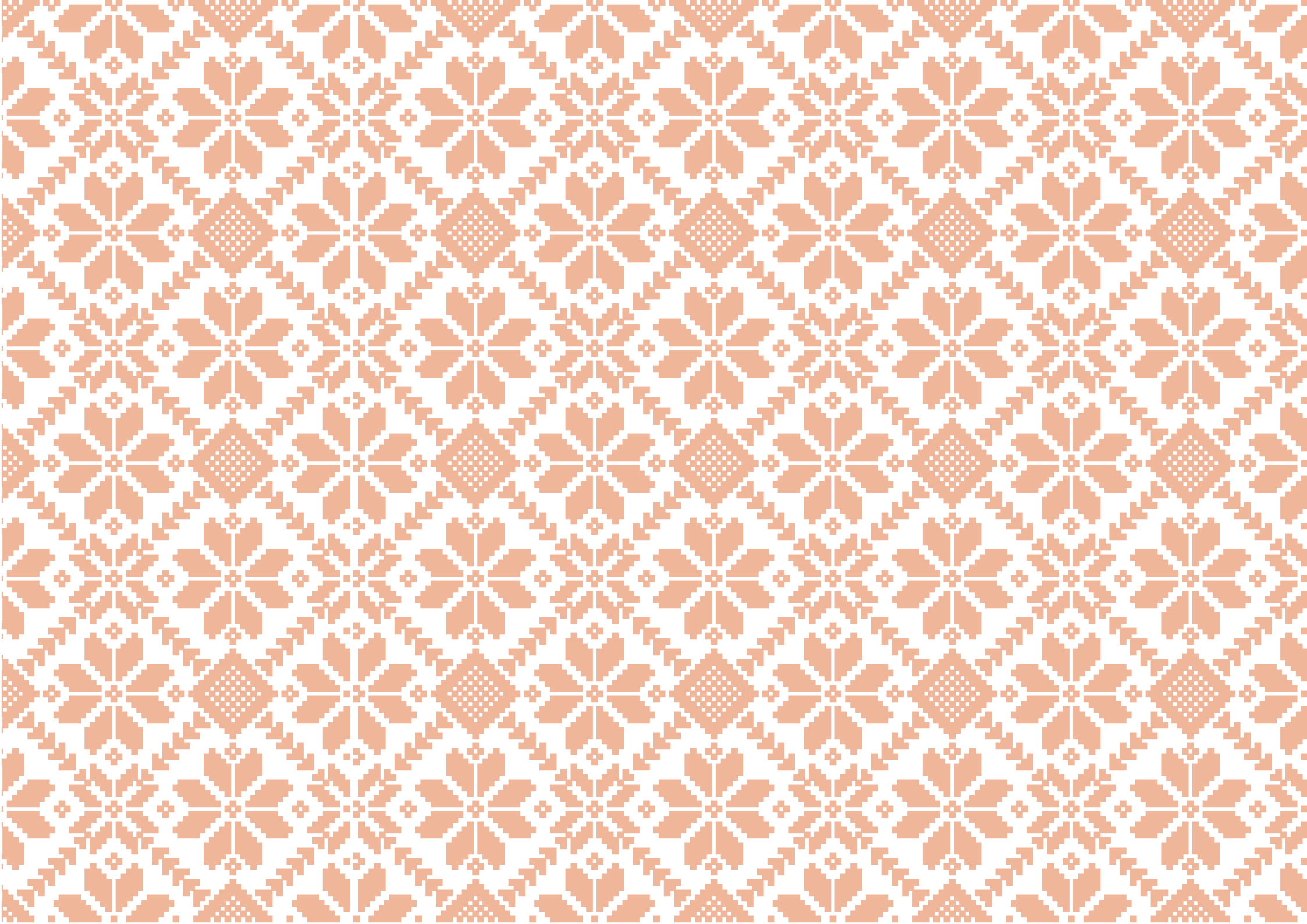
ممنون از دعای خیرتون، توی غربت همه با هم آشنا می شویم و چه خوبه که اسباب خیررسانی برای هم باشیم و خیر و خوبی در گردش باشه.

محمد نگفتی که حامد اینا برامون هتل گرفتند؟!

نه خانم حواسم بود، نگفتم ولی می دونستم که ما خونه ی حامد اینا بودیم چون باهم دوستند.

درسته ولی از جانب ما نباید گفته بشه چون بدگویی میشه ، خیلی بهمون کمک کردند ولی واقعا وسط امتحانها و درس سخته مهمونداری. حتی توقع هم اشتباهه.

خدا خیرشون بده و در بهشت بهشون منزل نیکو بده که تا در توان داشتند با احسان رفتار کردند.



آن قدر برق زر و زیور دنیا کورت کرده و وعده های دروغین کَرَت کرده، که نمی بینی خانواده اش
همراهش هستند... نمی بینی کودکان تشنه اند و او چه غصه ای می خورد از هر «العش» آن ها؟!

نمی بینی روی نگاه کردن به همسرش را ندارد از غم طفل صغیرش؟!

صدایشان را نمی شنوی؟!

خدا و پیغمبر(ص) که نمیشناسی، زن و بچه اینجا هستند، این راهم نمی فهمی؟!

برو که نه تنها اعمال همه حبط شد، بلکه دیگر سیراب هم نخواهی شد... چرا که آب هم این حجم
از اساعه ی ادب را بر نمیتابد و مطیع امامش است*...

اصلاح ذات البین

بسم الله الرحمن الرحيم

هر آدمی در زندگیش حداقل يك نقطه ی عطف دارد، حالا اگر همان یکی را هم نداشت دیگر باید يك نقطه برای خودش جور کند که سرش کلاه نرود. البته اینطورها هم نیست که همیشه نقطه ی عطف را بگیری و تنظیم کنی و یکهو بیندازی وسط نمودار و بعد هم قل بخوری بروی بالا!

بعضی وقت ها نقطه ی عطف می پیچد توی گلو و آنقدر بغضت می دهد و بعد گونه هایت را خیس می کند و تو سوار اشک ها می شوی و بالا میروی شاید مثل نجران مسیحی که خداوند فرمود "تفیض من الدمع مما عرفوا من الحق"، معرفتش اشک شد و چکید و انگار در اتوبان افتاده باشد، نمودار را راست گرفت و بالا رفت.

نمی دانم بالا هم رفتم یا نه ولی یادش هم که می افتم هنوز همین جا بغضش هست و راهش را نگرفته که برود.

من که از اولش هم نمی خواستم وارد ماجرای عشق و عاشقی شوم ولی انگار وقتی برای کسی نقشه می کشی، او که بالا نشسته نقشه ها برایت می چیند.

نقشه کشیده بودیم تا رابطه ی دو تا از دوستانمان را که به هم خورده بود وصل کنیم. نقشه کشیده بودیم از آن نقشه های پلیسی آخرش! که عقل و شامه ی شرلوك هولمز هم به آن پی نمی برد. من و راضیه نقشه کشیده بودیم به آن دو یار از هم جدا شده نزدیک شویم. تقسیم کار هم کرده بودیم آنقدر دقیق که خودمان هم در نقش گم شده بودیم. مریم آنقدر غمگین و دلسرد شده بود که برای نزدیک شدن راهی جز سوال های جورواجور پیش پای خودم ندیده بودم!

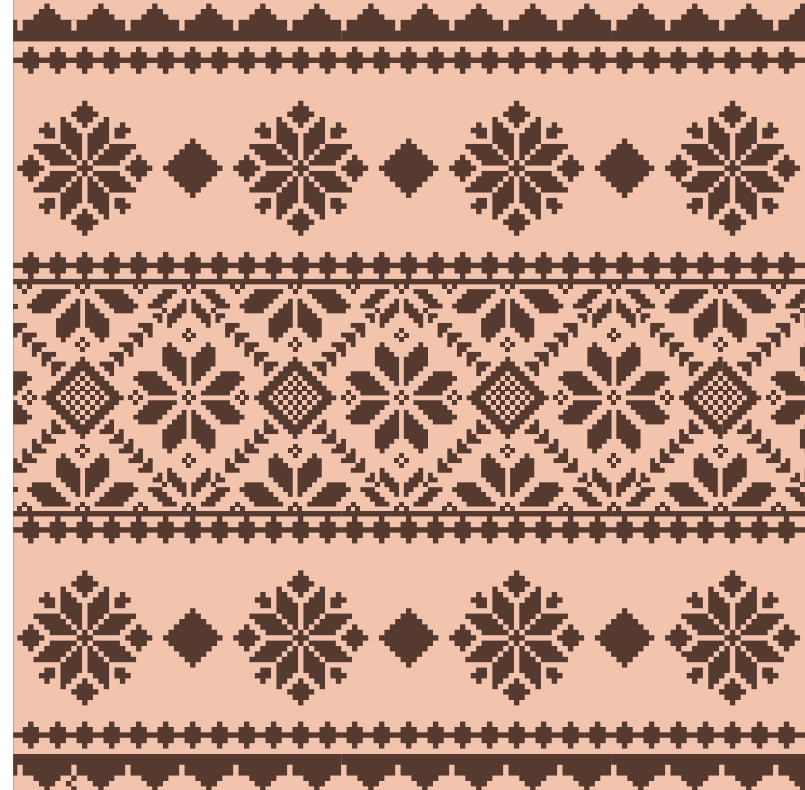
من شده بودم همکار او و ویراستار نشریه ی دانشجویی مان و او شده بود خواننده ی وبلاگ من با يك بازدید کننده. در وبلاگم نوشته بودم من درون خودم فقری دارم که

بازدید کننده ی اول و آخر وبلاگم برابم نوشته بود میخواهی راهی نشانت بدهم که يك شبه ثروتمند شوی؟

حالا من دوست دارم يك روز سر بلندترین قلّه ی دنیا بایستم و فریاد بزنم: آهای مردم! من يك نقشه ی گنج دارم که می تواند همه را و هرکس را که بخواهد يك شبه ثروتمند کند.



شما نوبختیان



حالا که این روزها به یاد آن سر بر روی نیزه می افتم که نامه ی معشوق را می خواند و می گفت: ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من اياتنا عجبا ، فقط روی عکسی که روی نامه ی معشوق چسبانده ام دست می کشم، روی همان آدمی که سرش پروانه است و زیر لب با عکس می گریم : عروس حضرت قرآن، ای راز دل نهانی من!

معشوقه ی آسمانی من!

روی عکس قرآنم با دو انگشت دست می کشم و اه می کشم به طاها ... به یس ... به آیه هایی که در یک نیم روز مقطعه شدند.

نامه ی معشوق را باز می کنم تا مگر چند آیه ای ببلعم و این بغض نیم خورده پایین تر رود، یا بشود معرفت و بالا بیاید و بچکد و مرا کمی هم شده بالاتر ببرد. اینجا نفس برای کشیدن کم است.

من يطع الله والرسول فاولئك مع الذين انعم الله عليهم من النبيين والشهداء والصالحين وحسن اولئك رفيقا

ذلك الفضل من الله وكفى بالله عليما

باز هم به یاد ثوبان به در خانه وحی آمده ام و دلتنگ شده ام، دلتنگ تمام آیه هایی که ندیده ام و نگرانم نگران لحظه هایی که مبادا با تو نباشم.


فردای آن روز جلوی در کتابخانه و روی چمن های دانشکده اتفاقی تر از آن چه ما فکرش را کنیم، در همان حالی که معشوق همه ی نقشه ها را درست و مرتب چیده بود، همدیگر را دیدیم و حالا او واسطه شده بود تا میان من و نامه ی معشوق اصلاح ذات البین کند. او واسطه شده بود تا يك ماجرای عاشقی را شروع کند!



الهه آذری

نامش زهرا است و چون در روز تولد حضرت زهراى مرضيه بدنيا آمد نامش را زهرا نهادند.... همسرى دارد از تبار سادات كه نسبش برمىگردد به امام جعفر صادق ع... اگر از شغلش مىپرسى كه امام جماعت مسجد است و درآمدنشان از اين راه تا ميم ميشود با اينكه در آمد نسبتاً كمى است اما بركت دارد و با همين درآمد به قول امروزيها ناچيز سفره و درب منزلشان روى تمام اهل محل باز است.... ۴ فرزند دارد ۳ دختر و ۱ پسر.... كه نامشان را به ترتيب نرجس و محمد و خديجه و رقيه گذاشتند تا به قول خودشان اين نامها بمانند و به بهانه قديمى شدن و... كه امروزيها مىگويند، كمرنگ نشوند. زهرا خانم در بخش بانوان مسجد فعال است و همسرش در قسمت آقاىان. مسجد را كرده اند محل رفت و آمد جوانها و بسيارى از جوانها هم از همين مسجد سربه راه شدند و به قول خيلىها راهشان تغيير كرد و دختران محجبه و قرآنى شدند و پسران روحانى و مذهبى. همه جا از آنها صحبت ميشود. وقتى دعوايى در محله شود يا مشكلى پيش آيد همه مىدانند به كدام سو روند و درب چه كسى را بزنند كه پاسخ بدهد و كار را درست كند. نام و آوازه شان نه تنها در اين محل بلكه در تمام محلات پيچيده....

صدای هياهو مى آيد عده اى جلوى درب مسجد ايستاده اند و شعار میدهند بگذاريد بينم چه شده... بلكه اتفاقى كه نبايد مى افتاد افتاد و شيطان بلاخره وارد شد.... هر انسانی وقتى به درجه اى برسد و محبوب همگان شود بلاخره حسودان و بدخواهانی دارد بلكه چند نفر از بدخواهان كه در تمام اين سالها سعى ميكردند حاج آقا را از مسجد بيرون كنند بلاخره كار خود را كردند و با زدن تهمنى به ایشان او و زن و بچه هایش را نه تنها از مسجد بلكه از محل بيرون انداختند. وقتى از محل مى رفتند همه اهل محل ميگرستند اما امان از اين مردم كه فقط گريستند و سكوت كردند و حتى يك نفر جلو نيامد تا دفاعى كند.... حالا ديگر محله سوت و كور است چند سالى است كه از محل رفته اند محله ديگر بوى مذهب نمى دهد و بوى نفاق میدههد بوى بى حيايى مى دهد و بى غيرتى.... ديگر جوانها به مسجد نمى روند و مسجد را كسانی به دست گرفته اند كه فقط در اين مدت از مردم پول گرفتند و ديوار و آجرها و فرش های مسجد را زينتى تر كرده اند بلكه مسجد زيباتر شده اما مسجدى كه روزى محل نماز و كلاس های قرآنى و شادى و نشاط و كلاس های احكام و خلاصه پر از ذوق كودكانه و جوانانه و معرفى براى ازدواج جوانان و بود حالا محلى شده براى چند عدد پيرزن يا پيرمرد كه هر از گاهى مى آيند و نمازى مى خوانند و مى روند....



اما حاج آقا و زهرا خانم و فرزندان‌شان.... به روستایی در نزدیکی مشهد رفته اند و در آنجا روزگار میگذرانند. حاج آقا امام جماعت مسجد است و زهرا خانم هم به خانم‌های روستا درس میدهد و احکام و مسائل دینی را برای آنها بازگو میکند. مردم روستا مسجد ورست درمانی نداشتند اما بواسطه این خانواده مسجدشان رونق گرفت و امروز نیز در مسجد با درآمد ناچیزی که حاج آقا میگیرد به افراد مستمند و نیازمند روستا کمک میکنند. نرجس و محمد و خدیجه و رقیه بزرگ شده اند و در این کارهای خیر به والدینشان کمک میکنند و با آنها همراه اند و وقتی این ۴ کودک به مسجد میروند مسجد را غرق در شادی میکنند و کودکان دیگر هم با آنها همراه میشوند. همه اهل روستا عاشق مسجدشان هستند و این خانواده مسجدی.



زهرا سبعی

سلام بر تمام کسانی که از این نامعاده قلبشان میسوزد، امتی که قرار نبود صدایشان بلندتر از صدای رسولشان(ص) شود کجا و این مصیبت عظمای کربلا کجا؟
یا ایها الذین امنوا لا تقدموا بین یدی اللّٰه و رسوله و اتقوا اللّٰه ان اللّٰه سمیع علیم (۱) سوره ی مبارکه حجرات

قدم زدن با خدا و رسول(ص)

ای آنکه دلت در جایی مانده و دم به دم در دل با او نجوا میکنی چرا که میدانی او قبل از آنکه بر زبان راز دلت را جاری کنی، میشنود.
ای آن که همه جا خلوتگاه تو و دوست شده، چرا که میدانی مکان ها همه در تیررس نگاه اوست.

مومن که میگویند یعنی همان که در لابلای آیات الهی خدایش را رویت کرده.

مومن که میگویند یعنی همان که جانش بی تاب است برای شنیدن صوت قرآن تا طنین رسول اللّٰه(ص) را از بین اصوات جاری در عالم بشنود.


مومن که میگویند یعنی همان که بخاطر جاده ای که در آن پا نهاده است، لحظه ای به خود تردید راه نداده است.

مومن که میگویند یعنی همان کسی که آرزویش این است که هرچه دارد را در راه جانان دهد تا ثابت کند که در عشقش راستین بوده است و لحظه ای از یاد او غافل نمانده است. همان که آرزو می کند ای کاش همه جان بود و همه جان ها را در راه جانان بر زمین می نهاد.

مومن در این عالم تنها نیست، سرگردان نیست، دستانش رها نیست که دستان او را خدا و پیامبرش به گرمی می فشارند و او دستانش را از دستانشان جدا نمی کند

او مومن است و مومنین همه دستانشان در دستان خدا و رسول(ص) است و بواسطه ی بودن رسول خدا(ص) در بین آن ها همه با هم برادرند، برادرانی که قلبهایشان برای یکدیگر می تپد و از خود رها و به یکدیگر وابسته اند.

پس لباس مومنان هم باید لباسی باشد که به همه ی عالم بگوید ما بی پناه نیستیم، ما مولا داریم، ما آقا داریم، ما همه با هم قدم بر می داریم، قدم هایی که هیچ گاه از مولایمان نه جلو خواهیم زد و نه غافل خواهیم ماند.



اما حاج آقا و زهرا خانم و فرزندانشان.... به روستایی در نزدیکی مشهد رفته اند و در آنجا روزگار میگذرانند. حاج آقا امام جماعت مسجد است و زهرا خانم هم به خانم های روستا درس میدهد و احکام و مسائل دینی را برای آنها بازگو میکند. مردم روستا مسجد ورست درمانی نداشتند اما بواسطه این خانواده مسجدشان رونق گرفت و امروز نیز در مسجد با درآمد ناچیزی که حاج آقا میگیرد به افراد مستمند و نیازمند روستا کمک میکنند. نرجس و محمد و خدیجه و رقیه بزرگ شده اند و در این کارهای خیر به والدینشان کمک میکنند و با آنها همراه اند و وقتی این ۴ کودک به مسجد میروند مسجد را غرق در شادی میکنند و کودکان دیگر هم با آنها همراه میشوند. همه اهل روستا عاشق مسجدشان هستند و این خانواده مسجدی.

موضوعات انتخاب شده از سوره حجرات:

رابطه با پیامبر، آداب برادری بین مومنان، رعایت ادب حضور و آداب زیارت رسول در تمام عرصه‌های زندگی

ادب و آداب زیارت رسول و رابطه برادری بین مومنان، لباس و پوششی است که آراستگی و زیبایی ایجاد می‌کند.

ایده تصویری ۱: سیلوئت يك انسان که بافت درون آن، آب و چند ماهی قرمز و انعکاسی از تصویر مسجد در آب است.

ایده تصویری ۲: دو دست که همدیگر را محکم فشردند و خطوط محیطی آنها و بافت درون آن، از گل و گیاه تشکیل شده است.

در هر دو ایده تصویری، آب، ماهی و گل، مَثَل لباس و پوششی است که آراستگی و زیبایی را نشان می‌دهد که نتیجه رعایت ادب و آداب زیارت رسول و برادری بین مومنان است.



زهرة میرزایی